

دیوان ادیب الممالک

مثنویات

این دوتی مرحلاف عادت اس  
 بی راع وحدالو چون و چرا  
 راست گفتمی که اس روه زور  
 امضا در آفتاب نمور  
 هر طرف تاحند از پی آب  
 من حویدده تا در آخر کار  
 راه آن چشمه درمناکی بود  
 کاه رفتن چو بود روشیب  
 آب خوردند و دست و روشیبند  
 چون شکم سر شد گلو سیر آب  
 آن در یار موافق دمسار  
 راه پر پیچ بود و در هم وسعت  
 شکم از آب گشته همچو منمشک  
 از شر از تمور تن نگذار  
 دیرگاهی سجد فرو رفتند  
 پس دیری منادلات سخن  
 حتی هر حش از این در  
 گر بهم دست امحاق دهیم  
 و ره بی گفتگو در این زندان  
 گفت بر ای حکیم داشمند  
 خاطرت گر هلاک من حوید  
 که خداوند گیبی از کم و بیش  
 شود از هوش آب و حاک آباد  
 گفت روه چو خاطرت گرم است  
 حل این عقده سهل می بسم  
 نایدت دیوسان بر این دیوار  
 گستدی سازی از سر و سر و  
 تا کمین مده ات شود گستاخ

اس باهم گرفت چون همس  
 روه اندر شکار ویر چرا  
 اس آرامی است ما پر نور  
 عطش امکا کدشان سوک و سور  
 آب بود اندران زمینی بایاب  
 چشمه یافتند ر آب گوار  
 دره زرف هولساکی بود  
 سهولت شدند و بی ایب  
 سرو گردن در آب حو شتند  
 چشمه اشان نهی در سر مه حواب  
 حواستند از نهیب شد بهر از  
 نه گیاه و نه سره و نه درخت  
 دل رحون حال مال و دیده راشک  
 مرغ اندیشه مانده از پرواز  
 هر دم از سحت بند بر آشتند  
 گفتم روه دوستدار کهن  
 ساز کردم که دیر از ان مباحر  
 هر دو از ورطه ما مرهیم  
 هر دو ناشیم طمه رسانان  
 پیش رأی تو سر هم نکند  
 نده سمعاً و طاعنه گوید  
 تو داده است هوش و بر من ریش  
 ریش پشم است ویشم در حور باد  
 گوش تو سفته گردت برم است  
 چون بورا یاز اهل می بسم  
 شاخ خود را همی ری ستوار  
 رام ناشی نه سرکش و نه حرون  
 پا به هر ترا شاه و شاخ

سوی بالا می جهد چالاک  
 پشت کن بر من ای گل خود رو  
 گفتم بر شکر دارم از ایرد  
 در فراست شدی معلم من  
 مؤمن از عفت پرده شد آگاه  
 یار دانا و گنج سیم به است  
**مرحبا بک وحلت البرکة**  
 حیر و پا برقرار شامم به  
 این همی گفتم و خواست بر سر دست  
 رفت رومه ر پشت بر مرشاح  
 حفته بر طاق آسمان انداخت  
 چون رها شد ردام گفتم به بر  
 رفتم ای یک جدا نگهدارت  
 من رهیدم سعی و حیلت خویش  
 تا مگر بشکستی بجهت ظلم  
 سمن کن تا حیلهای شگرف  
 بر بیچاره گفتم ای دمسیر  
 هست شرط طریق مهر رفیق  
 من ترا کرده ام رسد آزاد  
 کعبه نعمت مکن که در کعبه  
 ای رهیده ششاح و شاه من  
 که بدین ریزگی و بر ناری  
 گفتم دوه بریش خویش محمد  
 مگر تو داری بهوش خود برهان  
 گفتم بر چونکه حق شناس نه  
 رحمتی کن بحق عوصمستان  
 که عمل را بر امر آید مرد  
 گفتم این راست است لیک از من

راں سپس بر کشد ترار معاک  
 که مساوی است پشت گل بارو  
 که تومی گنج هوش و کاس حرد  
**اتقوا من فراسة المؤمن**  
**« انه ينظر بنور الله »**  
 آدمی را حرد مدیم به است  
 همچو ماهی در شوارشکه  
 از زمین سوی آسمان برجه  
 محیقی مخرج گردون است  
 حسرت از آن تنگنا بدشت فراح  
 یثلی گفتم و ظلی نواحت  
 ای حرف بگناه حکر بر  
 تا اند ناد وصل حق یارت  
 تو هم الله حیثی اندیش  
 همچو حطان و ارمی در محسحسم  
 درمی رس معاک تیره ژرف  
 دوست را در ملا مه نگرو  
 و الرفیق الرفیق ثم طریق  
 حق شناسی چرا شدت از یاد  
 بیست امید رحمت و بهران  
 من حسنه شاح و شاه من  
 به تومانی به صحر دین داری  
 که مرا داشتم رهانند از بد  
 خویشتر را از این تلا برهان  
 دوستان را پی سپاس نه  
**مگر شیدی کما تدین تدان**  
 گنج از پاسان و ریح از درد  
 کسی شمع آرد و روش

لایلت بودن از روی مایوس  
 روشی بیست درخنده من  
 چند روزی است گشته ام انگل  
 سر عرار آمدم با استخدام  
 مختصر مامورانه دارم  
 تک گردد بدتر تشنیش  
 می رود بهر حرم در صندوق  
 تا بگردم دچار موج تن  
 من غریب است وقت اهل حرم  
 کار فردا در دست دانا رفت  
 چاره اندیش و جان خود رهان  
 گر مبری رجوع گردی صید  
 گفت ای خالق ستاره و ماه  
 بنده را عقل یمن و هوش فراح  
 کت بود بهتر از حرامه و کبر  
 گناه تقدیم صدر و رد عجز  
 کرد او را بدام حبله اسیر  
 حویثت را چو در ناب کسی  
 دل بیازان نوالهوس مدهی  
 می تپد دره روی روی  
 و ره در دام مرگ پاستی

اولاً در نهایت اموس  
 گوی آمد طاب حبله من  
 تاباً در وزارت جنگل  
 یا هنم منصب و محل و مقام  
 ایلك آسما اداره دارم  
 گر رسم دیرسوی خدمت خویش  
 گناه احد و طیبه صفت حقوق  
 روی سب رود نایدم رفت  
 ثالثاً وقت بنده می گذرد  
 کار امروز چون فردا رفت  
 حق نگهدارت ای برادر جان  
 که چو اینجا سالی اندر قید  
 بر سوی آسمان نکند نگاه  
 کاش دادی بجای لجه و شاخ  
 ای پسر این سخن بگیر حذر  
 یعنی اندیش در سعادت بر  
 تا ندای چنگوبه رونه پیر  
 پس و یار به احتیاج کی  
 ریش خود را بدست کس مدهی  
 آلت دست مرصع شوی  
 گر شبندی حکلام من رستی

### (درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آنکه از جوهر آفرید و غرض  
 خاک را محو و مات و شیدا کرد  
 ستر خاک را بر آب انداخت  
 بردل آب و مهر حاره بهاد  
 مالش از سیم و جوانگاه آورد

آفریننده شما و مرصع  
 آدمی را و خاک پیدا کرد  
 خاک از آب و آب از آتش ساخت  
 کودکان را چو کاهواره بهاد  
 کرد پر جوانه شان و در و گهر

از هوا پوشش و در نور دواج  
 بنا فرارند در چمن سالا  
 غاده حلاشان ر عمرو مشک  
 قهلقشان را هر کلید آورد  
 از دل آب چشمه جاری کرد  
 در یکی زهر و در یکی پارهر  
 حرف و لعل کرده از حنار  
 در یکی گوهر و حماهی کرد  
 در یکی عوره کرد و حلوا ساخت  
 در یکی سرو حرم آمد رک  
 گمت من درست بیوشد  
 گوهر از مشک چون گشایدیرون  
 تشنه ما ندیم و آب در کوره  
 کرد در پیکر از حوای رحمت  
 آب دولت سوی ما آمد  
 رنده اروی روان اسکندر  
 در دل ما برور روش تاقت  
**ومن الماء کل شیء حی**  
 حام آب فسا سبیل آمد  
 (الندام الندام یا اصحاب)  
 که گلش عربین سرشتنی  
 لاله اش ر ما اشکد پرتو  
 حکارورا چو آب هو دارد  
 عرق آرد چهره آب ما  
 حام گیتی نما بهد ما مش  
 یا مالک ر (هیصه) ر (قولح)  
 شکد استخوان شاه وی  
 آنچه کس بوگونی اینک کشت

از شرف تحت وار کرامت تاج  
 ارشان دایه قهرشان لالا  
 دریشان پیشوا و عقل پر شک  
 در دشان را درآ پدید آورد  
 فصلش آنجا که آبیاری کرد  
 محل را در شکم بهاد دوبر  
 صدق و در کشیده از دریا  
 از یکی حاک و در و آهن کرد  
 در یکی شاح حار و حرما ساخت  
 در یکی چشمه ریخت شرمت مرک  
 هر که ر آب شلف کسی بو شد  
 که خدا و د قادر بیچون  
 سالها در سرای پیروزه  
 شکر لله که سار شاهد نحت  
 ماه مشکو نکوی ما آمد  
 چشمه روشی که حواست حصر  
 گر سکندر شام تیره بیامت  
 سوی آب حیات بر دم پی  
 حصر را ره سلسیل آمد  
 (الصوح الصوح یا احباب)  
 (تسکای) مگر هشتتی  
 آتش از سلسیل برده گرو  
 ناده آنجا چه آرو دارد  
 رین روان بخش آب روح اروا  
 گر حم از دور نگرند خامش  
 هر که از سوء هضم دارد روح  
 یا ر سگی که در شاهه وی  
 با پیچد ر درد گرده (۱) و پشت

یا گدارد ز صدمه (عمرس)  
 چون اریز باده حره بوش آمد  
 بگرد فاش دأروی همه ترد  
 و در طوبیخ درون ری سرونس  
 روح پیسی و حوشش پریسون  
 پوست برم آید و بندد فریه  
 یرده اند این متاع هر هیس  
 تا حکیکش تحریت پرداخت  
 هر یکی را گرفت و در و قیاس  
 ما تاثیر و آهن و آهنک  
 العرص زاین زلال هستی بخش  
 تا شود باده مایه رادی  
 باده عیش در سوها باد

لیله ۲ شنبه ۹ شهر شعبان سنه ۱۳۲۳ در محله چاه‌مخابه رشت نگارش یافت.

(مشوی)

آن شدیم که گفتم پشه بکیک  
 کای گرامی رفیق چانک چست  
 من ندین نال و درد و سپیه و شاح  
 طلق شیرین و صوت روح امرا  
 دور تا شب گرسه میگردم  
 هر طرفی نهر تو شه آرام دور  
 هر دم از جای خود فرو لغرم  
 هر کسو بر فرار نام بلند  
 گاه نا ریحهای موئیه  
 یان و کویال من بهم شکند  
 گاه از خود رنق و گوگرد  
 که محم جهود یا ترسا

بامدادان پس از سلام علیک  
 سر این نکت را نگو بدست  
 دست و پای دراز و گام فراح  
 حط و حال بدیع و اندر سا  
 دوری خود تکف بیآوردم  
 ماد میراندم بدیگر سو  
 نادیرن رسد بر معرم  
 دوحه هر دبع من پشه بد  
 که به پیچند بر سر و سپه  
 استخوانم چو پشم و پشه کند  
 دست و پای دراز من شده گرد  
 حکمت کردم بر هر حال فرسا

رفته در رنگار و در حشبه  
 صید سارد مرا بدین گونه  
 در لشد باورد بر او حم  
 زندگی تلختر ر ساعر مرگ  
 ساعر عشرتم رمی تپی است  
 هلك باز را شدستی محم  
 تاحداران و کجکلاهان را  
 میروی در دهان و دیده و گوش  
 سرو قدان با سمن رح را  
 از توتوان کشید کس کینه  
 می ناپیده ر سرش حورشید  
 میمیری خون پاک از بدش  
 رستم زال را رقص آری  
 ماه ترکان مکی چو حام شراب  
 ساق پای تان سبیل ساق  
 یحسکته بر صف عبیره رد  
 سیه مالان روحم سعه ست  
 تو طان رهسی و حوشعی  
 محت نوشته حر پرچناسی  
 عیشت آماده ساعرت طبامت  
 تو طرناک ومن عین رچه روی؟  
 که نگجم رحیرت اندر پوست  
 ریز لب حنده رد آنگه گمت  
 ست لب پای تا سر گوشم  
 کس بداند دهان من نکحاست  
 شدی این چنین محوش و حروش  
 مشدی مرم حکار و آهسه  
 شدی دست از ظلم کو باه

از اروپا دوانی مرگ پشه  
 عوك با آن زبان وارومه  
 که بیک دم هزار پشه مدم  
 نارد اندر سرم بلا چو تگرگ  
 گر چه درمن شان مرمی است  
 تو بدی کوچکی و حردی محم  
 پهلوانان و پا دشاهان را  
 مال بسته و زبان حموش  
 شاهدان طرار و حلیح را  
 میگری پشت و میبکی سیه  
 گلهداری که ریز سایه ید  
 بحری در میان پیرهش  
 چون در ارضی بریر شلواری  
 خون پاکان حوری چوباده ناب  
 میبگری بر پرده عشاق  
 آنگه شیر زبان سیره رد  
 شکمش حسته از طینه تست  
 ای صحت من بدین سیه رحتمی  
 سر نوشت مرا سه پیشانی  
 سر نوشت تو راحت و طرب است  
 تو چای ومن چینی رچه روی؟  
 پرده رین زار رفکن ایدوست  
 کیک چون ماحرای پشه شمت  
 من بهگام حکار حاموشم  
 صوت پهان و کام ناپیدا است  
 گرتو هم ربستی چوم حاموش  
 گر حکار دار این زبان ست  
 همه حا داشتی محوسی راه

رو نکام اندرون زبان درکش  
 که تو چون پسه و نطق آتش  
 آتش تیز چون پسه فتاد  
 سوخت آن پسه برد خاکش باد  
 پشه چون این شید شد خاموش  
 لب عروست و برگشاد دو گوش  
 گفتم کردم نصیحت را و رد  
 که تو استادی و منم شاگرد  
 ای پسر رو عنوش باش چو کیک  
 تا مواد حکمت مری لیک  
 همچو پشه مشو بلند آوار  
 که ناگه در آفتی از پرواز  
 ای نسا کس که اللهابه داد  
 سر سرش زبان سرح ساد  
 گفتم احمد سلامت آسان  
 یقین بسته شد بقط لسان

### مثنوی

این مثنوی را در سه ۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع حکم مرحوم حسن خان مراغابی  
 باعالم خود دختر مرحوم حاجی میرزا عباس مراغابی موقع اهدای طایفه سلطان پسر  
 ارشد ناصرالدین شاه ترشته نظم در آورده است

سراییده دانستان سوی  
 رقم رد بر این صفحه ثانوی  
 که داند مردان این کلمه در  
 زبان را شاید سراوار عر  
 بحر کجروی بست در کارشان  
 خط راست باید پرگسارشان  
 بدندی مگر باوی حاشاه  
 محادو نرد عامدان را ر راه  
 همه کار او حادو ویم است  
 همانا که بدتر از اهرمن است  
 سر شرب کوفت از مادگی  
 که در حکم میودش آمادگی  
 علمهاش بیرون حرگاه بود  
 رس کجروی کرد در انحص  
 پیچیدس رس پراکنده گسی  
 که بیگامگی رآشایان خطاست  
 من این شوح را دوست پنداشتم  
 بدانستم ایسان درشتی کند  
 بدانستم اهبان دلیری کند  
 بدانستمی رکاری کند  
 بدانستم ایگونه شدا شود  
 و در او س امید بھی داشتم  
 سموری چنین حار پشنتی کند  
 گوری چنین شیرگیری کند  
 نکوناه دستی دراری کند  
 نکام بداندیش رسوا شود

گر این داستان خوب میدید می  
 کی اورا بدین پایه مشاهد می  
 کی این ملک رحود پسندید می  
 سرای بدی را ندی حواطم می  
 نرم داد او بردگیان حدیبو

### رقتم حسنخان بدربار ظل‌السلطان در شکایت از باتوی خود

حروشان و حوشان و گریان و راز  
 سلطید بر حاک و مالید سحاب  
 که ای شاه با عدل فرود کنی  
 مردی ستان داد من از رسی  
 من آمم که از عمر تک آمدم  
 مهیا کنن امروز مرگ مرا  
 مانده است دیگر مرا آبروی  
 فرو خواند بر شاهزاده سی

### پاسخ دادن ظل‌السلطان حسنخان را

شه پاک دل ظل سلطان راد  
 پاسخ چنین گفتم حوشندهرآ  
 که هیات فرعهد ما ظلم چیست  
 شگفتا که عقرب سوراخ حویش  
 کجا شد ستم پشه تد حوی  
 که گر شیر شد پای پیلش کم

### نالدین حسنخان حضور ظل‌السلطان

ستمیدیده بر داشت فریاد و آه  
 رحمتم که با ناله صحت آمدم  
 مرا صحت یگانه حویش گشت  
 مرا یار بیمهر از صکید دهر  
 شاید عهد تو ای پادشاه  
 که گدماوتی کند حدائی کند  
 پریشان کند مرگرا رودیش  
 شها دارم اندر سحر تا سوینج

که ای رفه عدلت رماهی نماه  
 شب و روز نی خورد بو صحت آمدم  
 که در آشنائی بد اندیش گشت  
 چنان مار نمیره از صکید هر  
 مان فرو بیرو و ناح و کلاه  
 که حره هرة کهر مائی کند  
 در آن به که بود حواصردش  
 رایی حسنه این ظلم میرسد هیچ



گهی مگذرد رمی امروز رود      بنامد مراو تا آید آه و سوز

### خواستن دینیر و صدور حکم بحکمران عراق

مر حواند شهرانده دانا د لیر  
یکی چامه سویس چون روی حور  
رقسم سار بر حکمران عراق  
بالطاف شامل سراهار باش  
عروران و وحشده چون مهری  
مراورنك و اقال شایسته باش  
که مردی چنین دادخواه آمدست  
و بیماری حمت گردیده حمت  
بدل درد های گران داردا  
چنان بر در من سالی درار  
مرادل ر گفتار او حربه شد  
ندان حکم فرمان همی دادست  
ترا دادم افسال و بیرو و حمت  
که تا برستم دیده احسان کی  
چو فرمان من بر دست آمدت  
ناید حکیماره کی از طرف  
بوشی دگر باده خوشگوار  
بپای اندر بساط حریر  
مگر کین این حمت بسایا  
همین دم سواران روان سار رود  
بزمای تا پهلوانان گرد  
شدم که آن دن دران روزگار  
حصاری هراشه ارسنك و روی  
ناید حکیموسی تو دیوار او  
کنی قصرش از پای پیلان حراب  
مگیری ر گیسوی او موکشان

بدو گمت کی شخص روش ضمیر  
که باشد در آوار تھ باربور  
که ای ارتو ویران سرای هاق  
ر آوار گیتی پر آوار باش  
عیرور روی موچهر روی  
پس آنکه هر آینه داسته باش  
در این سایه اندر پناه آمدست  
ور او شکوها دارد اندر بهمت  
دل من ر آهش بیاراردا  
که گمتی تو ارنیست در بوهار  
بچشم اندرم آسمان تیره شد  
در آن کشور اندر مرستانست  
که ناشی نگهان شاح در حمت  
ستم پیشه ما حاک یکسان کی  
همان لحظه احرای آن نمانت  
فروری نسی شعله ها از عصب  
ساری دگر بعه چنك و تار  
بیمرور عود و مسوران غیر  
چگویم دگر چون تو خود دانا  
حروشان و حوشده چون ارودود  
نماید در حابه اش دسترد  
هراشته ارسنك روئین حصار  
به رستم گساید و راه گروی  
ری بر فلک پایسه در او  
من حابه اش را رسای بر آب  
دهی در کف شوی آسوشان

دل آرده و ناتوان آورد	که او را بشکر دیوان آورد
نگریاندش دیده در چشم حوش	سوزد دلش را آتش حشم حوش
گرفتار رندان و بندش کند	اگر خواهد اندر کمندش کند
مرد سرش کمتر از گوسفند	و گرنه بر آتش بند چون سپند
سپه حال بر حبه حور رد	یکی مهر بر صدر مشور رد

**ارائه دادن رقم ظل السلطان بحاکم عراق و فرستادن مأمور به خانقاه سفلی**

صد شکر بیرون شد از نارگاه	ستمندیده بر داشت فرمان شاه
که سودش سر از صحر بر آسمان	دیوان شد سوی جان حاکم چنان
بر محش آمد مرار اوج ماه	چو حاکم فرو خواهد توفیق شاه
همان پهلوانان مشکل گشای	طلب کرد مردان کار آرمای
همه عرق فولاد پاتانه سر	دلبران دلداز مسلولاد بر
کندهشان رجود و قنار زده	بر آورده یگسوسکمانها بره
بر اندامشان موی چون دشنه بود	به خون عدو حاشان شه بود
همه زهر باشکر آمیخته	همه تیغ هندی بر آهیخته
که صاحبی بود تهرش زواد	امارت بهندی فرحده داد
رقم داد و او را سپهدار کرد	مر او را در این حیل سردار کرد
دسر تا پنا زهر و نامش شکر	دگر یک جوانی همایون اثر
همان تهرشی طفل معصوم بود	دلبران چو شیران در آن بوم بود
یکی شورش اندر زمین آورد	هرمود کاسان برین آوردند
بوشند همان ماهر ملوک	بمصدق و راسکان میل ملوک
هرسند هر سو سوار و چرمک	که باشد در خون این درن شریک
همه عرق فولاد پا تا صرق	شتابان شدند آن دلبران چورق

**فرستادن قاصد بنادین برای احضار میرزای حبیبی پسر حسن خان**

یکی قاصدی تند پا چون اجل	ور آن سو فرستاد جان اجل
که ای بر موی رأی فرح زواد	نداین مردیک یحیای راد
بهمراه این پهلوانان نگاه	برو رود عرصه خانقاه
کسی شورش افکن بهر کشوری	ببازای پنهان یکی لشگری
ببرداستی حنک را سار کی	سراں سپه را سر امرار کی

رداین بیر چندن پهلوان  
 پسر باش و کار پدر راست کن  
 اگر فتح کردی در این کار راد  
 همه رایگان نقد آنها تراست  
 ترا نادصندوق و بظان و هوش  
 خواهرد پشای فرجده بخت  
 طلب حکره آن پهلوان گو  
 دلیر قوی پخته عد المحید  
 علی کوهی و عدل و جانلرا  
 پس آنگاه تشید تشریفشان

### حرکت کردن میرزا یحیی با سپاه از داین به کشور خانقاه

هرمود تا زین نراسان همه  
 برآرد چون باد پای ارمطیل  
 و خوش می و عرش حکمرمای  
 دین گوه یگسر سوار آمدند  
 چو در خانقاه آمد ار راه دور  
 سران سپه پیش بار آمدند  
 محمد اما جان احکمر رسید  
 سر افرارشان کرد یحیی به مال  
 طلایه بدست محمد سپرد  
 ایار آمد اندر صف میمه  
 همان مشهدی رفت در میسر  
 علم را بدادند بر شا مراد

### خواستن میرزا یحیی آقا خان بیک را از آدشته

ورآن پسر روان شد یکی تند مرد  
 که ای سالها آب رخ ریخته  
 تو بودی که بودی هوا دارما  
 کسول گر خوانمرد و خوشوارما

آدشته برد آقا جان چو گرد  
 ساری ما فته انگبخته  
 گه سخن اندر شدی یار ما  
 همی چشم بیسکی ر مناریا

باید که گر آب داری بدست  
 یابی در این کشور ار راه مهر  
 بسیاری حیوان آذشته را  
 چو آحاد بیک این داستان گوش کرد  
 م آمد شنیده مانند میخ  
 ر آذشته آمد رون صبح گاه  
 هر دو آمد آسمان صد آب و تاب  
 و دیدار او شاه شد حاشاشان  
 سپید سار داد فرمان دمی  
 به سرهنگی لشکر رورمند  
 همه را پیمان متفق شد برین  
 به بیرونی گند لاجورد  
 گردون ر آید رایات را  
 بر آید از حاقناه دست  
 به سرو برد دلیران حکند

میزی و حوشی چو بیلا دست  
 پیوشی ز حسان گرانمایه چهر  
 بگیرد این سعت رگشته را  
 رک ارسوز عیرت پر از حوش کرد  
 پی قصد دشمن بر آهت تیغ  
 به سعتی هر دو رفت در حاقناه  
 نوی حکم کرد از پای سیمین و کاب  
 چو شید حو بهاه شریانشان  
 که بودش در این کارزار آگهی  
 سر امرار شد آریل ارجمند  
 که چون حور بر آید و چرخ برین  
 پیوشد گردان طبع لرد  
 تصکوند صحن حراست را  
 سوی حاقناه دوم تن فرست  
 سرداگی حنک شیران کند

**عزیمت سپاه و خبر دادن فیض الله به بانوی خاقانه**

سحرگاه چون احمر لور مرد  
 حور افتاد چون غامدی زرد چهر  
 زمانه بر اندام سارگان  
 شد شرق از که بر آهت تیغ  
 برحت برد اندر آمد گروه  
 دلیران به مردانگی تاختند  
 یکی سفله بست بد گوهری  
 که قصص الملهی نام منحوس بود  
 چو داست اوصاح دوشیه را  
 شناس در طعه آمد چو باد

روان آمد از شروی همچو درد  
 پی سخته در حاقناه سپهر  
 پوشید دینای سارارگان  
 سازه فروشد به تاریک میخ  
 حروشان چو دریا و حوشان چو کوه  
 به قصد عدویع کین آخند  
 سخن چین و دلالت رشوم احتری  
 در مانو در این عرصه حاسوس بود  
 بیاشت رین داستان سیه را  
 ندا زد که ای بانوی گنج نهاد

**گفتار فیض الله بزبان مردم خاقانه**

ایواره مچاپر کبود سیه

چه بشی که را تا رن حه

حقای داس مېشه تل حاك	براه گرش به هند هلاك
بوم تميره مه عيكم دورو	وری نو سكه اوماده دورو
بواي نارېته كورشده احاق	بوری قلا در مرقاسه قهاق
وری سخن حاتم دعین قلا	که آقا حسن جان میالات حالا
تو یدی که گفتی حسن جان که	اگه مردی حالا وری یی شیه
پیاکه اماده ایش ماماصل	دحیلت حاتم جان ماتو ماطل
رسته رعیت تو چه مه	سكته موشكده دالات قهه

**ترجمه کلمات مزبوره بفارسی بابانوی خانقاه**

شستی مایوان و ناری بیعت	بدای که وارون شدت نعت و بیعت
توئی حه اکون مچرم پلك	بدای که برسیهات حورده سلك
پنعا هکی گرمی ناده را	بداری حر محکم شهاده را
هلا عرقه در حون شود پیکرت	نکوبند این قلعه را بر سرت
به یی پال و کوپال بچای راد	که حوشد چودریا شتاند چرناد
بس هیکل میرا عاندین	که افتاده سسک کیش بر زمین
بدای که حر گوش بس تندسوست	بماید دگر در درجت موبوست
نحائی که حر گوش شیری کند	کجا شیر عراق دلیری کند
سرت طعمه راج و کرس شود	سرای تو جای دگر کس شود
هلا درگیر اندرون کی شاد	که دیگر بماندت برج آب و تاب

**پاسخ دامن بانو بفیض الله**

چه نام سوشید پیغام او	در افتاد لرزه بر اندام او
مرد همچون یکی ماده شیر	نظر کرد در روی او حیر حیر
که ایان کجا مرد کار مند	اگر شیر بر شیر حوار مند
مرا عار باشد از ایان گیر	مدارم نذل هیچ ناک از ستر
مگر حکم شهاده کاری کند	ممد سواران عاری حکم کند
و گره در بچی و اگر کسی	موسد که دیدم از ایان بی
مرا بیست با حکم شهاده تاب	کند جا بهام را به سختی حراب

**دلنداری دامن محمد بانورا**

محمد بدو گفت معروش هیچ	که دشمن یارد در اینجا هیچ
------------------------	---------------------------

من آمم که خود آرمودی مرا  
 محاطر نداری مگر سال پار  
 هر شدن محسوس دیده روشم  
 کسوف بار آمم که دیدی مرا  
 مورم حصار می دوش هست  
 مرا تیر دشمن دل رسته بار  
 ولیکی از آنجا که مردان راه  
 گذشته از این حکم شهاده بر  
 نباید از ایحایرون مردحت  
 گزیدی چنین کمتر از حکم نیست

**پاسخ بانوی خانقاه به حمد و خواستنی پهلوان را**

چو شبید باو چنین داستان  
 که گفته است گسی به ما رشرو  
 بد اندیش راحت رام آمده است  
 چه خوش گمنی ای پهلوان هزار  
 يك امروزمان هست فرصت چك  
 باید بروی برد سرمایه را  
 که گر آسان طمع کین گترد  
 اگر حاکم گیرد بر پیغمبرم  
 اگر این سرم زیر پر هاندا  
 از آن به که چون معمرم واشود  
 بداندیش بند حکمد مرا  
 اگر مشت آید سر خوشرم  
 بلرزد بحاکم اندرون جان من  
 محمد عوی پنجه چنگال را حواء  
 که ای دوسار و هت عمجور نیست  
 باید که این مال بیرون برده  
 بدین کوه استدر زرد مال

دو گمت احوست آیا پهلوان  
 مرد است دندان موعومان فرو  
 زمانه عدورا تکام آمده است  
 که حورشید باشد تبارك از  
 الا انجوردست بر شیشه سك  
 شاید حیر کرد همسایه را  
 رگوش حرد گوشوارم بر  
 وگر ناد در ددر سر چادرم  
 وگر اهرم زیر سر ماسا  
 نصیب سر دحب آفا شود  
 دست آورد دست بد مرا  
 که انگشت او بیند انگشترم  
 که یحیی کند بار یحیدان من  
 حروشی بر آورد وانگی نشاند  
 دن امروز در چشم ما تار است  
 سوی خانه حویثتن سپارد  
 در اندر خریطه زر اندر حوال

همه گسوت روم و دیمای چین  
 و افروبی دسه ششتری  
 هر يك خدا گاه سلیم شد  
 که چون باز آرد دگر ناره سار  
 بگردد یکی حدشان حیف و میل  
 سمود و حر و رحمت ایریشمین  
 جهان تک تر شد و انگهتری  
 همه حیثان پر زور حیم شد  
 همه برده خود بیارند ناره  
 سجد مقدار هر سگ تکسبل

### خبر رسانیدن جاسوس بیازوی پر افسوس

نراین کار بود کار آگاهان  
 فرود آمد آنجا مانند یک  
 شسته باکی چین بی حر  
 فلاکه حالا حراب معکس  
 گریای آقا حس جان چو شیر  
 دلم برت لوبایه حمام چه  
 خوی بومی هرک کارت یکی  
 دادی اسم و رسمه آخر ساد  
 به جاسی دم میگره نه کلانسی  
 رله کورته شدن حامل حکیا  
 همه بدبا همه ترسید به  
 آقا طابین پهلوی و بی شده  
 من ای همه شراب خورده پا

### ترجمه کلمات مزبوره بفارسی

رسیدند گزدهاں حو حوسوار مل  
 کسوں حکم و مأمور سلطان رسید  
 روی آمدند از حانقاه  
 نکوند بالا و پست تو را  
 کسی از تو بوشد این گفتگو  
 سفارش بانو باکد خدا و رئیس و وصیت او با فرنگیس و باتیس  
 چو باو شنید این حکایت تمام  
 چس گفت با پهلوانان خویش  
 نشان شد بت پیش سر اجل  
 فراوان سپاه از فراهان رسید  
 شور زور روش بچشمت سیاه  
 سرط زین حابه دست را  
 که دست بریده شاید رهو  
 تو گفتمی شنیدند رهش مکام  
 مدارید اندیشه از حال خویش

دری بی سارید و کوشید سحر  
 کسم عوی و کس ناله ام عبود  
 مرد آب سو ریح سر ناله ام  
 بیالاش دارد هزاران گروه  
 سپرش به کف دست طغی را  
 میں اشک سرح ورح زردم  
 بدین تارگی دست پخت می  
 ندارم دگر چهاره هزار  
 اگر چه روی لیک مرداه باش  
 ون تکه در رح حورشیدوار

شما باید از روی مال و رح  
 مناد صیغه عالم به یمن رود  
 بیارد کسی گوش بر ناله ام  
 گران سسک چون اندر افتد ز کوه  
 پس آنگه منواید او فرنگیس را  
 طوگفت کای دست پروردم  
 تو امروز بهتر ز دخت می  
 مرا حجت برگشته رای رودگار  
 تو ایضا نگیهان ای حاه باش  
 حساری شرای به در این حوش حصار

### گفتگوی بانوی یکانه هنگام وداع با خانه

بر آورد آهی و از جان گریست  
 اما حاک تارینک یکسان شوی  
 کت روی سرحم بدیگروه رود  
 ستاره به حرم کسین آورد  
 نگل رفت و رحم مرد آب حوی  
 ساداکه دشمن بود در بو پای  
 و آرام بیگانه بیگانه باش  
 سوزان دلش ز آتش آه می  
 همه دهر را مای ای بی وفای  
 مگر رفت و هنگام رفت گریست  
 همه دیده با دیده پنداشتم  
 سی خواند افسانه سادکان  
 که در سسک حوش شد درون گهر  
 ز پشت سپهری و تحم بهشت  
 مخرج هم پایه ات حواستم  
 مرور انداخت مشعل ارماه و مهر  
 بیاشتم گسخت از زر و مال

پس آنگه در ایوان خود مگریست  
 بدانستم ای حاه ویران شوی  
 بدانستم این گمب لازم رود  
 بدانستم این چرخ کین آورد  
 دروغا که اسیر دلم آرزوی  
 ای حاه دیگر پس از من مهای  
 برای بد اندیش ویرانه باش  
 فرود آی بر حرفی بد حواء من  
 همه مخرج را مای ای هست رای  
 چون گیتی کسی در سو حرم رفت  
 گذشتیم و رفیم و نگداشتیم  
 بدیگروه با حیل استادکان  
 چنان ناله کرد اندر آن روز سر  
 که ای سر ایوان پیروزه گشت  
 به صد آرزو شفقت آراستم  
 رسد کج شستمت رود چهر  
 بیاراشتم از رویت چون هلال



رساندم بگردون ترا پای کاح  
 رآهن به کوان ردم پناه ات  
 موشم ر حویث سی آب سرد  
 دم آرزو کادریں تک طرف  
 دریا کاشد تیره گون محبت من  
 درتیم از این حایکه المبح کام  
 راحت در این جا یا سودم ایچ  
 در این خانه ای نس که درخیم ریح  
 اگر حاک بر سر کند مسند  
 و کر پوست باید رتی خورد سرد  
 کرت شیر رحمت از بند بر کند

شاندم سها کند سی سر شاح  
 که جسم منی شاد در سایه ات  
 کج تو آسایم از ناد و گرد  
 یا سایم از ناد واران و مرف  
 سپه شد در این حایمان رحمت من  
 بدان پختگی رجیمان گشت حام  
 رودی شکدم بدان سو سنج  
 بدین حاک ویران سی حمت گنج  
 همان به که گیرد رکوهی طبع  
 نقصان پل به که چو پان کرد  
 از آن به که سک چای پلوسی کند

**زاری کردن فرنگیس در فراق والده بانیسی بانوی خود**

از آن سو فرنگیس زولیده مری  
 مرد قهلی از آهن اندر حصار  
 پس آنگه بر آمد به مالای نام  
 بدست اندرش دست لطیف راز  
 چو افتاد چشمش به بانوی حواش  
 بر آورد آواره از سطح نام  
 بر قند نارانت ری حایسگاه  
 همه رخ بهتند از ساربت  
 من و دخترت اندر آستان  
 چو دشمن تارد در این جا سمند  
 بنایم در دست خون حوارکان  
 کجا لاف بیروی مردان ریم  
 اگر جان اکر به بیند مرا  
 ر بند کراں دست سدم کند  
 همی دور روشن کشاند سرم  
 مرا کردی از بند سکین کند

حروشیده حاک و حراشیده روی  
 که دشمن تارد بدان و آندار  
 فرورده مساند ماهی نمام  
 حروشان و حوشان چو از بهار  
 فرنگیس بگشوم گیسوی حواش  
 که ای بانوی بهر بان نام  
 کجا بر سپیدار مسند سپاه  
 شکردند دیگر هوا ریب  
 معاندیم چون بهر بان نام  
 نام حصار اندر آرد شکند  
 بسا بر نگریستند سر کاب  
 تانییم از آن که عمرت به  
 بدین حرمی کمی گیند مر  
 نه پستان ریخت سو که به کتد  
 برده سر آرد نه حیل اندره  
 ر خون اندره پنجه رنگین کند

به سخن و زاری یسازاردم  
 خروشد قرون و حراثت درختم  
 ترا خوش که رفتی و آسوده  
 بیفتادی اندر حکمتند عنصر  
 گرفتار شد گران داردم  
 به تندی و تلخی دهد پاسجم  
 ز آهک دشمن بمرسوده  
 نگفتی اما دشمنان رو برو

### در آمدن سپاه نصرت پناه و ورود آنها بجانب خاتقاه

در آن گمگن بود آن خوب چهر  
 تیره رخ جیل جنگ آوران  
 همه دشت پر بیره و تیغ شد  
 جوش اندر آمد سپاه گران  
 دل کوه سنگ بر او درد شد  
 دلی گود و طوفان بر آن گشته  
 میان زمین آسمان تنگ شد  
 از این بیره رخ نامدان بیلگون  
 ر یکسو شناسان یل ارجمند  
 و سوی دیگر جان آکر عیان  
 دوهم پشت داده بهم پشت را  
 برآمدند آن رقیق تک سارکی  
 و سوی دگر گشت گردی بلند  
 حردمنسند اسپند نعرشی  
 تنگی بدوشش چان ازدها  
 و دیگر طرفشند ملی ند خو  
 بر بر اندرش توس ند گام  
 دگر نعرشی راده معصوم راز  
 محمد کسی ناره در ریوداشت  
 از آن سپاهس که بودش بدست  
 ایار از گرسوی ناحیل خویش  
 و دیگر طرفشدهی رزمجوی  
 نامور شا مراد جوان

که آوار عم شد بلد اوسپهر  
 در امکند آواره براحتران  
 در نای عدو ساله ر میع شد  
 که گیتی میه شد گران تاگران  
 زمین تیره از باد وارگرد شد  
 مرق طک گرد عم بیخته  
 از این گرد کردون سپه رنگ شد  
 توگفتی در آن گشت بود فرون  
 سپهدار یحیی گو رود مند  
 یکی برق تک ناره اش در بران  
 دو ساعد مساعد ده انگشت را  
 که بر خصم تازند پک سارکی  
 در آن گرد پیدا یلی برسند  
 شتابده چون مرق سارکشی  
 یکی تیغ تر از میاش رها  
 بدحواد حاک حس ترش دو  
 یکی ناره تند گیتی حرام  
 مالای اسی چان کوه سار  
 که خوش پلنگ و دل شیر داشت  
 خروشید مانند پیلان مست  
 شتابده چون گرگ در حاکمش  
 سپاهی هزاران همراه اوی  
 سرش راستی رخت بر آسمان

ر سوی دیگر مرغان است صف

گران لب با گشت از هر طرف

### گریستن اهالی مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا حواستند  
کسیران سیمین بر سر و قد  
و رحسارشان ماه تابان چهل  
نگمند کای نابوی کامجوی  
بگمند کای ماه گل چهر ما  
چسان بی بروعت بنایم ما

میان را به خدمت بیاراستند  
طلامان مه ظلمت ما حره  
دوختارشان سرو ستان به گل  
از این پس دل عنکساران معوی  
چرا دیده پوشیدی از مهر ما  
شکست از تو کی می بوییم ما

### پاسخ بانو یاران و وداع با دوستان

چین گشت نابوی شیرین روان  
مرا بیست دیگر توانای ریست  
شمارا پس از من سی نار ناد  
چو آید عدد سوی سرگناه من  
که رفیق ما اینو این حاکمان  
مرا نگردد روح ایام سحت

که ای حمله نامر چو جانمهرمان  
فرین زندگی زار نابد گریست  
رشادی به گوش اندر آوار ناد  
نگوئید از من به بدخواه من  
رون آتش اینک دران حاکمان  
ترا این سیاهی ساد رحمت

### رفتن بانو از حصار برای زینهار بخانه حاجی میرزا اباقر جاوورسیانی

پس آنکه یکی توسی تند حواست  
همی سحت راند آن سسک روح را  
و کفتی که ماهی است بالای امر  
نکاور همی راند در دشت و کوه  
محمد ندان پهلوان پیش رو  
مخود کعت نابو که امروز روز  
همی شیر نوشم ر پستان مرک  
که ایکساش مادر برادی مرا  
که در حاک شیران شدن عرق حور

برآمد سالای او گشت راست  
یم قلم و گشتی روح را  
و یا آفتابی سه دوش هژر  
سواران نگرش گروهها گروه  
بهاده سر از نهر یاری گرو  
مرا بیست حر آه وانجان و سوز  
بخشک در حقت مرا سر نرک  
و یا در حاکم شیر دادی مرا  
به از دست حر کوش بود روی

( این آیات یادگار عصر صفاوت اسناد است بقیه اش هم بدست نیامد )

### بخواهش میرزا احمد خان ملعی العموم (اشتری) برای تئاتر

#### جمشید جم ساخته شده

سام آیردان و اشاسپدان

کرایشان دیو و اهریمن و دال

حدای زنده دادار وایا  
 که آموریم از وی پیشه بیک  
 که باشد رسته از هر گره وشتی  
 چو سرداد و چو بر داد توانا  
 که زور حسنه دهیم از سر شاه  
 که باشد برتر از ایوان حورشید  
 زمین پروره گون شد تحت پرور  
 شید گل چو شاهان ز سر تحت  
 یکی چون می یکی هم چون پیاله  
 شده دستان سرا مرغ سحنگو  
 چنان کر امسر درینه گوهر  
 نگین و تحت هفت اقلیم بحشید  
 به پیشین و پسین حورشید دادی  
 بدیهیم از سرت شامش گوید  
 که از حویا در آودی حور پرور  
 زمین (شد یاد) کردی نام گوار  
 ز آب آباد کردی گلش خاک  
 کنار حوی گشتی سرو دلجوی  
 که در پیش تو گل پژمان و حواری است  
 گرفتار تحت و ایرد مر تر اداد  
 ستاره از رخ و شن تو ساود  
 جهان انواع امید تو شایع است  
 ساینده ز سوی چنار چشم  
 ازیرا سوده ز کیوان کلام  
 مرا نگریده اند اندر میانه  
 نگهان جهان از دیده بد  
 که کوتی (چتر مدان) پهلوانان  
 که سوابشان کندور یا کشاورر

صحت افروزه آهور مردا  
 صحت و عمرو اندیشه بیک  
 ستوده ارد اردی هشتی  
 چو شهروز چو امصار میا  
 برور اور مرد از هرودین ماه  
 نزار آرم بشادروان حمشید  
 شهشاما آسور کر ناد پرور  
 درخت سرو پوشد ز مردین رحمت  
 به پیش گل ستد ز پای لاله  
 رده بسته به ستان سرو و نازو  
 دارد امسر برین از این سر  
 جهان دار تر دایم بحشید  
 سینه دم فروغ ساندادی  
 گل سوری درودت عاش گوید  
 کمبسه یاد کات حش نورور  
 تو سستی یوع و گاو آس بورور  
 تو اندر ساعر افکندی می ارتاک  
 بو آوردی ز کار بر آب در حوی  
 کجا حوی بو آما بو بهار است  
 ز شاهان محاسن و مه آباد  
 جهان از شادی حش تو دارد  
 بهشت از گلش مهر و کاجی است  
 دهی کر پر و شه آدر چشم  
 پای تحت شه چون خاک راهم  
 بدر فارت گروه چنار گاه  
 صحت از کاج هور ستار موبد  
 نوم از بار (ور ستار) آباد  
 سوه از (نام و سوز سار) از سر

چهارم (سودر زور ستار سودی) پرسشاران سرگناه فرودین  
 همایون بادت ای شاهشاه این حسن درخت باد سز و حرم و کس  
 همه در درگهت فرمان گذاریم همه در خاک راحت جان سپاریم  
 گر ایرد یار باشد صحت همراه که این فرمان بران در درگاه شاه  
 بکار لشکر و کشور نکوشیم می از خون دادند پشیمان بوشیم  
 همه هم دست زهم آزار ناشیم درون اجمن همسار ناشیم  
 در گله گریک راییم از چمن عوم چنان تاریم در یونان و نروم  
 که از بیم سپید آزار ایوان بنامد عوم هر در کاج و یران  
 بران ترک و سرداران تاری بیارند اندرین سوتر کناری  
 اگر کار چهارا راست کردیم بزرگی هر خود در خواست کردیم  
 نمودی نایع ما بهار است شب مارور و دردان لاله رار است  
 و گره از بهار و نایع و گلگشت چه سودا ترا که دور از حاکمان گشت  
 چه سودا لاله چو بدل دادند راست چه سودا گل که نر بزمان دور راست  
 در وقت گویم و حکوته کم گشت میان شاهان بشادی حادان صحت  
 زبان ما ریون است از سپاست جان و دل همی داریم پاست

### مثنوی

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است ای تاره عروس مهر نام  
 حورشید سپهر اقدارم و مل تو حیات جاودام  
 مهر تو نشسته در دل من پیرایه برم اصحارم  
 تو سرو حقیقه تنولی عشق تو سرشته ناگل من  
 اصل طرب و بهال عیشی و تاره گلشن رحولی  
 مه طلعت و آینه صبری و رده پیمبر فقر پیشی  
 ما من بزاد و اصل حتی همخوان و همسر امیری  
 از شرم تو ای امیر ماور گر گلر احمدی شکمی  
 ای گلشن نایع و شمع محفل حورشید حاکم سوده راور  
 تا از تو شدم جدا و مهجور ای مونس جان و راحت دل  
بیمارم و ساوان و رحور

تنگ است دلم چو چشم سوز  
 نه راحت و خورد و خواب دارم  
 پرد هوای آب و دانه  
 پرواز همی کند سوبت  
 معاطیس است و من چو آهی  
 ناشی سخفادت و سلامت  
 از گردش چرخ فارغ المال  
 مسعود و مسرور و محکرم  
 چون لاله آبدار و برگس  
 در باغ چو از عروان و شمشاد  
 مجموع چو پیکر در پیکر  
 اما نهی از ملامت و حشم  
 شاهسی و مصر عصای  
 بار آید یصه های روی  
 گیرد سوی اوج چرخ پرواز  
 سیاره اریں دو ماه راید  
 حورشید چو جام و آستان حم  
 پرکشی نشاط و کامرایی  
 شام بو چو نامداد بورور  
 روی تو نکوتر از من در  
 مضاج حرائر السعدیه

می روی تو در سرار گلشن  
 نه صبر و توان و تاب دارم  
 همچون مرغی سحر آشیانه  
 پیوسته دلم در آرزویت  
 گوئی رحمت ای چراغ روشن  
 حواصم رحما که تا قیامت  
 در مهد امان و تحت امان  
 از روی امیر (۱) شاد و حرم  
 باشید بهم ایس و مرغس  
 اندر لب خو چو سرو آزاد  
 رخساره چو آفتاب اور  
 با یار فرین چو عمره با چشم  
 تو ماهی و حوت آفتابی  
 حواصم که اریں عقاب و شاهین  
 هر حوجه آن سان شهباز  
 مهبازه اریں دو شاه راید  
 با هست زمین و ماه و انجم  
 حمام طرب از می حوای  
 روزت فیروز و شب نه آرزور  
 بورور تو بهتر از شب قدر  
 شد گفته اقلس البیاده

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع الثانی ۱۳۳۱ در قاسم آباد نزدیک

### مثنوی

رودر آن معطن سفکی يك طر  
 مست حق در برم روحایی شده  
 حبه آهنا شوکه آهنا حبه بیست

طبو از من داستانی محصر  
 رفته سحره غرلحوای شده  
 رودر آن درکی که هرگز بیست

(۱) امیر - پسر حاتم اهدس بوده است از شوهر دیگر .

عالمی پروانه این شمع شد  
 باجر سانی حیر آمیخته -  
 عاشق و معشوق گدازه هضم  
 مهر و مهر و صلح و حاک ایجا نکست  
 مؤمن ایجا کافر ایجا آمده  
 طالب و مظلوم سرمست عسید  
 ریخته حاصلی روی عهد کر  
 مسجد و میخانه ردیراست این  
 معروض و راهب ایجا نامند  
 قطره و درسا یکی در پیشان  
 مستی از حام اجوت یافه  
 گی طیب از دردها یاد علاج  
 نابل و گدازار و کل اسحا بین  
 کافر از این در مسلما آمده  
 جنگان همراز با پندارها  
 شور محتر در جهان پیدا شده  
 ظلمت و تاریکی ایجا نور شد  
 کرد شیطان رگزل آدم سجود  
 عشق رد بر نام استعا لوا  
 پیرها گشته حوا از یک نظر  
 مست شد پیر صاحبی بگر  
 حصر رد پیش سکندر گام شوق  
 هم رحم ایجا و رحم پارشد  
 سر در این جا هر تار سماهان گریست

## ( شرایط قضاوت )

کسی بر حکم بین الناس نگری  
 سرای مسد است آن پاک طیت  
 دم حشم سارد نارو تیره  
 که گویند در این جور در  
 که باشد بختش درون بر عدت  
 نعرش دلی در حواری حیره

چون خصمان درفش سازند صحت  
 قریب صحت و پر هیز کاری  
 نه بین اندر هر هائی که ورود  
 طرک بک و کار مرد شاس  
 وریح و سنجش ابداره بر گیر  
 مده ریج کسی مست بعیرش  
 برحق آرند از ایشان نسوود  
 چو رنگ شبهه در آسه کار  
 شتاب و عجله را از کعبه گذارد  
 عکس از بهر رشرت کار رایج

شود تباریک از هر سو صحت  
 شریک حطم و صحت بردباری  
 که هر مردی به ککار جوش آورد  
 خدو همتش میدار از و پاس  
 ره کاروش حساسی تازه بر گیر  
 که هر کس رأید از خود شروعش  
 بنا آرد از ایشان دست فرود  
 فرار آید صکد آیه را بار  
 مآرایی ر هر سوره سپارد  
 که این حاصل ندارد در جهان ریج

### تمثیل گمگ و نره که مقدمه آن نثر است

آن لحظه که در میان خون صحت  
 ای از خدح عرو در صرست  
 ما گشته حرص و آرز حلقیم  
 محروم ر صحت جهاییم  
 نه حورده گیاه ناع وستان  
 شاخته پا رسدم از شاح  
 مانیم صکد در مشیمه مام  
 تا از دل مام گشته بیرون  
 همواره بمرک بوده رد پک  
 مارا شده آخربه رندان

آهسته بریر لب همی گمت  
 آلوده حورن سی که دست  
 پاره شکم و بریده حلقیم  
 سته لب و دروغه جهاییم  
 رنمام صکیده شیر پستان  
 افتاده بریر بیج صلاح  
 هتیم شهید بیج امام  
 غلطیده صکاک و صحت در حورن  
 افتاده درون معدء از دنگ  
 در معدء بی ککشان و رندان

### (مشوی)

شاعری گمت که در راه حمار  
 در دل سادیه اشتر راندم  
 گشتمی رهبر حابه چو پیک  
 سوادمی هر نفس از بول گیت  
 از حوانات عروای ما س

بودم از شوق حرم تبرک و تار  
 وردل پاک خدا را حوادم  
 گشتمی حابه خدا را لیک  
 بیت در صفت اهل الیت  
 همسر بود شریب ره نوسه تن



شوخ و شگول و سلك روح و ظریف  
 داشت دربار ز من چند می  
 همه بودند مرا اورا مهمان  
 رو سوی لپو و سرود آوردند  
 سرگران گشته وار دست شد  
 رحمت هشته را اثر پس گفت  
 رفت از چرخ برین مالک سرود  
 بردهش حمله دلیر و جنگی  
 گشتن مردم و ناراح سلب  
 فرق بهاده بهمای در فریش  
 بر سر چشمه روان شد پی آب  
 زور کارش سیه و حال دزم  
 در دل اندوه و عدوش اندر مشك  
 شست در آب روان صورت و دست  
 کند و مالبد در نگاه جدای  
 بر سر چشمه بهمای طرب  
 سازه گسترده در حسان بهشت  
 شده از ساعرم مسب و حجاب  
 داشت در خاطرش آب همه دینی  
 خوش زد در سرش ساعرم  
 کای نگزار طرب سرو روان  
 گیسوا شب و روت روی است  
 از هر وقت دل من در سر  
 سر هادیه تو را ز کتب با  
 نشی بدیشه گو ساه حوس  
 میهمان نمك حوس و است  
 (اگره و الصفت) حر و حوس است  
 شعر شرس محبت ۳ مر

باده بیابو خزل حوان و حریف  
 رس حریمان و قاپشه تی  
 هر هاشم رطلان و بهمان  
 هر کجا بار مرود آوردند  
 باده پوشیده و سرمست شد  
 روزی اندر سر آبی در دست  
 آمده از هرس سیر مرود  
 قرینه بود بیك فرسنگی  
 کارشان بود نآیین عرب  
 تاخته بر سر بگندینگر حش  
 دالی از مردم آن ده شتاب  
 هاش از گردش گزین شده جم  
 تر حگر حوس و روح ریخته است  
 آمد اندر سر آن چشمه شست  
 خار نا سورن مژگان از پای  
 دید جمعی را حوانان عرب  
 گفتی اندر اسحوی و بر گشت  
 رحمت عیش و هوس افکنده در آب  
 چون حوایی و عرور و مستی  
 زال را دیده و از دندن وی  
 روی سکرده بدان زال توان  
 غار صفت مهر جهان امروز است  
 با حمال تو هر وع افکن شد  
 گر چه مانی سرو پسائیم و گدا  
 از فقران گدا چهره پیش  
 را که ما نگسره مهمان بر ایم  
 میهمان هدیه بدان بوده است  
 العرص با سحر شور انگیز

برم کرده دل سگ عجز  
 سحره و مسخره مردم هست  
 دور کرد از نظر آینه خویش  
 حده بر رد و بازی سر کرد  
 گمت کو دل که مستم زلف  
 گنج یا قوت روان از در کرد  
 گمتش این ماده بحر نوشت باد  
 از چه بود بوشم و این ساقی کیست  
 طشت پر هیر در افکند از نام  
 نغمه چند رد از یعنی سرد  
 سوسمار و ورع از یادش رفت  
 خورد از آن قلیه و دریای کباب  
 بار شد رای می گلگون خویش  
 سیر از قلیه و سیراب از می  
 شرم را رونق باران شکست  
 وال تازی را از بام بلند  
 حایمان خردش سوخته شد  
 شهوت طمع شد اندر هیجان  
 نخریسان محبت پر د ار  
 هست سوزنده تر از آتش تیر  
 دشمن شرم و خورد مایه خواب  
 طع را سلسله حسان طمع  
 هیچ بوشد از این قوت روان  
 ماده را هست هست از ماده  
 هه گیرند از این ستان بر  
 روان بر قدح یغما بزم  
 حده بر رد و آمد نخرش  
 کر پاشان کنی اندر حبه

آتش دیده و بر صاب نور  
 وال یبهاره ندانست که هست  
 رد در دولت دیرینه خویش  
 سخن اهل ریا ساور ~~سکرد~~  
 پس شد بر سر گشت و لب خو  
 و حوای قدح از می پر کرد  
 مادت بر شکست پیاره عباد  
 وال نگرفت و پرسید که چیست  
 پس بلا حیره فرو ریخت نکام  
 بعد از آن دست سوی جوان آورد  
 خورد دید فرو از شش و جهت  
 تا بواسطه تعجیل و شتاب  
 ساخت در ماده حوای فرسش  
 آه در خورد که شد حده وی  
 ما می گهه چو باهار شکست  
 دخت حمید گای ~~اه~~  
 چهره اش سرخ و برافروخته شد  
 آتش عشق ریش شعله جان  
 گمت ساحده و با عشوه و بار  
 این چه آساست که دور از همه چیر  
 گمتش آن ملک بود این ماده باب  
 نفس را جان بر انداز و روح  
 گمت در شهر شما پردگیان  
 برم عشرت چو شود آماده  
 حمله گمید بی ماده و بر  
 چون در شیشه می نگشایم  
 چون عجز این سخن آورد گوش  
 گمت یزدین بر ب الکعبه

خردن چون شود از مستی گرم  
 زن میخواره سگر خواره شود  
 رانکه می دشمن شرم و خرد است  
 مادرت چون می گنگون بوشد  
 ناله اندر قدح مباده مریر

**بجز مقاربه در تجاوزات روس و انگلیسی بایران**

بایرانیان روس بیداد کرد  
 چو پیشه نمی ماند از زره شیر  
 تی حخته را مرده پنداشتند  
 که حسینده در ستر و مست خواب  
 شیخون زده درد مر حجه را  
 تنی را که حش ندارد در خویش  
 چه بر خاک باشد چه بر تحت عجاج

**(اشعار بمعااهده ۱۹۰۷)**

چو پیمان شکن یار همسایه دید  
 در پیمان و عهد کهن دست شست  
 بدو گفتم بایرانیان مرده آمد  
 در این صافه یک می همیوار بست  
 دیو بند و شوریده و ما بود  
 و داش تھی معرو از سیم گنج  
 دو تن را باشند بهم راستی  
 مهاشان که و کهران مهنرد  
 مردگان آن نوم ویران همه  
 ما دل سپردند و ما دوست روی  
 رسیده کون روز بحیر ما  
 نهردا مه کار امروز خویش  
 درین بحر هنگام ما را نکوست  
 بیا تا بهم دوست باشیم و یار

کسی را باو بست گفتم و شنید  
 سوی انگلیس آمد از دروغ بست  
 و گر مرده تی سحت امسره آمد  
 بی رنده و معر بیدار بست  
 به سار سلاح و به مرد مرده  
 کدیور سوک است و دهقان بریح  
 رسید آمدی که حتما حواستی  
 همه دشمن خون یکتا بگریزد  
 هوا حواه گرگند و نار ربه  
 به آرام خویند و به آمروی  
 که دشمن در آید بر بحیر ما  
 که هر دانی کارت آید به پیش  
 که نایکدنگر یار باشیم و دوست  
 ندیم پیمان مهر استرار

نماید بدن حشکیده های گهس  
 ترسیم از پیل و شیر ژبیان  
 شدستد شیران سگارا شکار  
 بلارا تردین و شمشیر پست

نگوئیم هیچ از گذشته سخن  
 تشاریم در تحت گاه گیان  
 که یلان نادند بحسب زردکار  
 در این بجه دیگر پی شیر پست

### ( موافقت انگلیس و تصدیق فریبستن عهد و پیمان )

نگفتش هلا رود پیمان و پست  
 برآیم گفت از می و توتی  
 ودشت و که ورود و رستاق و شهر  
 به حمپاره و توپ چون آدرخش  
 یکی از هیب و حوم از هشار  
 مرپ از شد براند باید هیب  
 که مامره پیکار حسن حطاست  
 ما سعه کوشد و فرمان پذیر

چو روس این سخن گفت ما انگلیس  
 که ما هم سوئیم راه دوتی  
 مروی کیم این زمین را دوبر  
 به شمشیر ماست و به تیر بخش  
 که ایرایان حسه اند از دوکار  
 رودی حورود از دم ما عربت  
 شاید ما ایرایان حاکم حواست  
 همه مردم امروز می داروگیر

### تجارتش عهدنامه

نشستند و پیمان به ستند سحت  
 برور سید و شمام سیاه  
 چراغ شش تار و تیره کند  
 بکوند بگسر رما سعردی  
 تی رنده درجا در آن سرزمین  
 میزدند جای هزاران نحمد  
 مساعد شده بر دناقوس و حاج  
 مساعد بدل بر کلسا کند

پس بهر تاراج ایرناح و تحت  
 که درحاک ایران سپارد راه  
 دلرانش را حوار و حیره کند  
 بهر جا پریش گسه ایرنی  
 نماید از راز دارا دیس  
 بدان سان که اندر سمرمد وسعد  
 چنان چون سرعاه و دشت حاج  
 فایران زمین بر خوعا کند

### اولیتما نوم روس بایران و تجاوزات او در سرحدات ایران

همانند خالیسگر و کاسه نیس  
 که با هم نماید رنهار حوار  
 نه پیمان ایرایان رد فلم  
 دربار ایران پروتست کرد  
 بر او پاسخ آید رکفتار سحت

چو همراشد روس ما انگلیس  
 به ستند پیمان مهر اسوار  
 نسبت از درکه روس - ژم  
 سی کار ستود مهرت کرد  
 و آن پیش کرد زارداران تحت

ندریا مرستاد موحی گران  
 که شیران آن یغیرا ارکام  
 دلیران آن بوم را سی گناه  
 سپاه دگر شد ز راه ارم  
 که باغ از ریاحین برداختند  
 شکستند در هم قد سرو س  
 مردکان دین را در آن گیرودار  
 دگر ره چگوریم که یداد روس  
 همانا زبان گسک شد حمله لاله  
 که شد تیره ارتوب دشمن هسا  
 در آن باغ مارید ناروان مرک  
 باید چرخ و نررید عرش  
 به میو حنر برد روح الامیس  
 پیمر سر رد علی ناله کرد

نگیلان و گرگان و سازندران  
 برآند و ریشسان مانند نام  
 رود سر بنار و شود نی بجاه  
 بگلزار تریز چون خاروحس  
 بهمن را ز مرغان بهی ساختند  
 لالهال و و شاحسار هکس  
 کشیدند بردار و شکستند وار  
 چهاگرد از کیه دورمر طوس  
 ندارم دل گسعت و نای مقال  
 به ناز علمی بر موسی الرضا  
 زتنها فرو ریخت سرچون تنگ  
 زمین را بهم دو خوردید فرش  
 رسول خدا رین حر شد عیب  
 ز خون چشم دهر را زمین لاله کرد

### تجاوزات همسایگان در جنوب و شمال

ندیدی مگر کاندین سال شوم  
 در همسایه اندر هیاو شده  
 به هر شهر لشکر کشید انگلیس  
 بهم چشمی او سپیدار روس  
 همی خواست مارا ازین بوم و بر  
 ازیرا کمان پیر و زور دید  
 چو شیر زبان حنر شد زور کار  
 کسول گریه دست یاری دهیم  
 بدان سان که هرود حیرالشر  
 چو بیان مرصوص صف مرکشیم  
 به از روس ماییم یکس معای

که آتش فرورد مهر مرزو بوم  
 ما شیر و نای دشمن آهو شده  
 تاراج ده یار شد ما رئیس  
 به تسخیر ری کوفت ناگاه کوس  
 براند چو چینی از درکشتر  
 تی چند حیده در کور ده  
 سگ گله را کرد خواهد شکار  
 به پیروزی امید واری دهیم  
 همه یار باشیم ما یکدیگر  
 درین کاهران سحت کفر کشیم  
 به در انگلیسک سی عهدورای

### تمثیل از گفتار پهلوان بفرزند

چه خوش گسعت ناپور خود پهلوان  
 که گر رنده شیر و اندر بود

چو دیدش هم آغوش شیر زبان  
 دود مرست چرم و نالی ز درد

از آن به که در گورت اندر کس  
 هلا ای دلیران ایران زمین  
 که دشمن بتاراج ماچیره شد  
 برآمد کاین حانه ویران شود  
 سرور کیان روس باشد رئیس  
 نمایم در چهر اهرس  
 نگور با کاسمان در معاک

تود پند و باحس گور کس  
 بخارید چون شیر مست از کمپس  
 ز آهنگشان رود ماتیره شد  
 بد اندیش دارای ایران شود  
 در ایوان هم پا بهد انگلیس  
 انا حانه و گنج و مرید و دن  
 مرورد آتش بر آرد حاک

**یاد آوری از شاهان و دلیران باستان**

کجا شد فریبون زریں کلاه  
 کجا کیناد آن یل سر فرار  
 کجا رفت حکیم سرو تاجدار  
 کجا رفت شاپور و شاه اردشیر  
 کجا رفت بهرام و همس کعباست  
 کجا شاه اشککابیان اردوان  
 کجا آن مرزگان ایران زمین  
 کجا پهلوانان دشمن شکار  
 چو رستم خداوند رالمستان  
 چو گیو و چو بیژن چو کورد و گو  
 دریا که رفتند بیکارگی  
 بلان قوی قوی پند و سر فرار  
 گر از نعم آنان یکی داشتیم

کجا شد سرچهر گیتی پناه  
 کجا شاه کورس دشمن گذار  
 چه شد شاه گشتاسب و اسعد یار  
 که با دشمن درید پهلوی شیر  
 خداوند ایران رارس کعباست  
 رساسایان شاه و شیر و ان  
 که فرماشان رفت تاهد و پچی  
 چو زال و چو بیرم چو سام سوار  
 که بدما و کش چو اهل جامستان  
 مهان کسکی نامداران و  
 براندد ارس خاکدان بارگی  
 همه رخت مستند و رفتند باور  
 بدل نعم شادی همی کاشتیم (۱)

**«گفتار در ایقاف و تنبیه غفلت زردگان»**

رمایکه سفار را روس برد  
 از آبرور گردان و شیر اوژمان  
 رانرایان نام و ناموس برد  
 سرد گر پوشند رخت و مان

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین مرودکیان ( شاهشاه ایران پناه پهلوی خدایه ملکه) حوده و درقلب پاک وی چنین روزگار سعادت و سرملندی ایران همایور و الهام شده رالان در عالم قدس روان پاک وی باحرمی این شاهشاه بردان پناه را درود و ستایش میکند  
**وحید**

ار آبرور ایرانیان مرده اند  
 سران و بزرگان این قوم و پر  
 همه ماگوربان و گوران بدشت  
 به سرگیل نشانده بر حای حوره  
 سپاهی که آوای روبه کوس  
 سپاهی که هفتاد و هشتاد سال  
 به ماران خون دیده مانند میج  
 اگر شیر پیش روماه روس

که سر برخط خیر سپرده اند  
 ششده با دگر سیم بر  
 حرامند در گردش و سازگشت  
 بکف سرح من حای بیج گوید  
 نداسه از مالک چمد و حروس  
 به پا شیر کوشیده به باشکال  
 به گوشش شده چکاچاک بیج  
 ن از ید مار در ح از مند روس

**بر انگیزختن ایرانیان بچاک دشمن**

محسای برادر که در دامن جواب  
 تو در جوانی و جسم یدار بخت  
 شو سمره جواب و عسی ز چشم  
 یاران بده دست و سی واهمه  
 ببر راه دشمن ازین قوم و مرد  
 بر مردی میدیش و با غرم باش  
 چرا باید اندیشه کردن رحمت  
 چرا تن بر بحر دشمن دهیم  
 گر او را بود دست و شمشیر تیر  
 سر بر آشتی نام هنگام حک  
 ادیب‌الممالک سرود این سخن

نقارده بر جنگسان باشمات  
 بدره بر اندامت از کیه رحمت  
 که دشمن نالیت آمد به چشم  
 بران گریه از گله درد از همه  
 ز پوش سرس از بهش مژده  
 شد و روز آماده ورم باش  
 به ما از کلو حسم و دشمن بر ساند  
 بر دنان اهریماک من دشمن  
 ترا هم بود دست و شمشیر بر  
 سر دل ز نام و عده من به نیک  
 اگر هوش دارم در گوتر گس

**خواهش سیمرخ از رستم برای پیام بردن ببهمن شاه**

شبنم که سیمرخ پروردگر  
 که از من بهمن شاه قاجدار  
 خدایت گیتی درین روز بخت  
 که ما ندگاش مدارا کسی  
 بپرهوی از مکر واهوک و رو  
 ریزان هشیار و دامای من  
 زهر گوشه گرد آوری بگردان

چس گفت با رستم را که در  
 همی گو که ای پور اعدایار  
 ترا داد زور و زر و نایح و نوحه  
 ره دس و داد آشکار گیتی  
 بسیاری این مردمان را ندیدو  
 در بار مرخ کسی از من  
 حکیمان روشدل و موبدان

نایبگی طرح شور آنکسی  
 پسندیده آنجس را بچشم  
 چو برگشته اوردی نگری  
 م و بیخ شاهی کسی استوار  
 چو دارو دهی حسنه را از پرشک  
 بیدیش از انجام مده ربهار  
 که نابد دلت را زیردان سروش  
 تو شاهی هماسا پسر نه  
 بر این صفت درین که شتافی  
 اگر مرده دیک پدر بود پیش  
 سر مرده را در گلاب بر دیک  
 محکم نکه بر جرح و پیمان او  
 که پیش از تو در دهر شاهان بدد  
 ستاره سی چون بو دارد بیاد  
 کومرث و شاه آوریدون بو  
 بیاد از جمشید پیروز را  
 بر آورده حکاج اصطراح را  
 که گر آب و آبی نکردی رها  
 بیاد از روز سیا و حش را  
 که کر سورش کشت چون گوسپد  
 ر کانس بیاد از و کردار او  
 و در آن صحت و کرم که ری آسمان  
 ندیدی چنان اندر آمد بحاک  
 بیاد از کیکسرو بسو را  
 که از خود سری رفت در جاه ژرف  
 هور از رک چشم استدیار  
 ر پاداش کار پدر بند گیر  
 گر از یاد بردی سر انجام وی

شایستگی داستان بر رسی  
 پسندی و آسایدت دل رحیم  
 و دیوان حادو حش شوی  
 تورا ماید این حسروی پادار  
 زکار و آید همی بوی مشک  
 مایدیشه خود مکن هیچ کار  
 سخن را آسمان بیاید نگوش  
 بگوهر اوس خلق وتر نه  
 به از مرده دیک پدر یامی  
 راجرت را هم محشودشی  
 مکن تا عرسائی از رحم گریک  
 مشو عره بر ماه و کیوار او  
 امیران طوس و سپاهان بدد  
 چو کانس و کیکسرو و کفاد  
 مویچهر و جمشید کیهان حدیو  
 گذارنده حش و روز و او  
 که مرسودی از پای خود جرح را  
 نگشتی رمون در کف از دما  
 دل زاد و دست کهر بحش را  
 من لعل گردش گیای پرمد  
 همان رشتی حوی و همکار او  
 همی تاحت کرد اوی حاکمان  
 سرش در شب و تش در معاک  
 قدرگاه از یژن و گیو را  
 مردد یکسر سپاهش و رف  
 رمین حوی حون دارد اندر کنار  
 و در آن توشها هر فرمید گیر  
 لت چاشی بوشد از حام وی



وگره نهای در این روزگار  
 بر آید بیکی همی نام تو  
 گر از همه شاه گفتاسی  
 یکی سوی راه پاکان گرای  
 نگهدار گیتی آیین و آب  
 یکی حانه از داد بیاد کن  
 چنان ری که نامت بیکی برید  
 مکن کار نه با چو حسنی محاک  
 عزای تو بر خلق شادی شود  
 شهن جمله از حای بر حاستند  
 پیاسا و آیین گردند کار  
 تو گوئی جواب گران اندری  
 ر افسون دیوان دلت کافیه  
 سرای تو تاریک چون مرعون  
 ر بوی و گیتی نگردد همی  
 که مادست حرد آتش امروختی  
 چو پیاره را دای انگشتری  
 در آورد کتی بر تو نگین  
 نکرد آنچه میخواست برد آنچه بود  
 نام تو بر خلق را بد او شتم  
 مگر روزگارت درد پیر مس  
 بر آید از آستین حامه‌ها  
 معاند از او یکی از تو ندی  
 بر او آویز مرو هر س کند  
 که بو مکی خوش مروحی  
 همه ملک و مالک تاراج برد  
 در و نام تو ران همسایه کرد

دلت شادمان و تنی شاد حوار  
 شود دوره عدل ایام تو  
 هرزنده کاج لهراسی  
 مکر دار و گفتار پاکان گرای  
 سر از گفته دادگر بر مناب  
 و رآن کشور خویش آباد کن  
 چو مردی سوکت گریبان درید  
 رهد از بلای بر حای پایک  
 چهار را ر مرگت گشادی شود  
 داد و دهش کشور آراستند  
 بهادید صکر دار خود یادگار  
 پیدارمت در جهان اندری  
 دم حادوان پیوستگرت تا همه  
 در و نام او پرده و اهر من  
 بریش تو گردون بحدد همی  
 ر بیداد بر هر گناه خود سوختی  
 سپردی بدو دام و دیو و پرن  
 الباسرسلان گشت و طهرن نگین  
 بر آورد از حرم داد دود  
 ر سم بوکسی بر نازت ده  
 کشوده شود مهرها از ده  
 نگارید از این دستان نامه  
 از او داش و از او ما جرد  
 جهان را حرکت بو آیین کند  
 بدان کس کار او رشی آموختی  
 ر ایوانت گناه و سرسراج برد  
 سگان را شیران بر مایه کرد

## آوردن رستم پیغام سیمرخ را نزد بهمن شاه پوراستندیار

چو دانا پیاکان رسالت این سخن  
 بدل بر سپرد آن صحبای مصر  
 و روان پس سوی مارش و حشر داند  
 بدرگاه آن حشرو تاج سخن  
 زمین بوسه داد آن پیل سر برار  
 چسب گشت شاهان انوشه پری  
 و مر تو کین سالد همی  
 من که کنگش صاحبکهای تو باد  
 دستور شاهان بیکی بر شو  
 روز حور ماه اردی بهشت  
 سوی حاکم روع شانان شدم  
 ندیدم هیچکیم جهانبنده را  
 نگوه ابدرون درین عمار ژوب  
 سهی سرو حمیده همچون گمان  
 نوگونی که دروش سراید همی  
 مرا گشت گای پور دستان سام  
 بحسین چو دربارش آئی هرود  
 سپس گفتم من راو یاد کن  
 بگوش که شاهان هشوار باش  
 مصرمای بر سله کار برک  
 مکن پشت برگفته مو مسدان  
 گذشته همچو مراست و گیتی چو تو  
 چو در حاهه آنرا بپوشد کسی  
 گرم شه از پشت حمشد راه  
 چو کبیر گشتد چرخ حمشد کیست  
 تو دیدی که حمشدرا زح و بخت  
 چو در ملک دیگر شد اندیشه اش

نهمن بیوشید سر تا س  
 که سوی می و مشک دادی بجز  
 درین ره تا ماد و ویران نهاد  
 هرود آمد از پشت تارده و وحش  
 ندیدار شه برد از دل نصار  
 که دریا دل و آسمان پروردی  
 در حشم تو اختر سالد همی  
 جهان زیر پر همای تو نهاد  
 که این بنده را دامتایی است و  
 که گوه او گیا سرو هامون و گشت  
 در دیدار سیمرخ شادان شدم  
 مران پارسا مرد بگرده را  
 در پیریش بر سر سارینده رف  
 تش را چو کیسحت شد پریان  
 درویش نمیر کزاید همی  
 سرد گر مری ری شه ارم پیغام  
 در آن دوی و مالا رسایی درود  
 مادر و بیجو دلتش شاد کن  
 هر کار بیا و بیدار باش  
 مده گله روستا را سگرک  
 مرن تکیه بر رای نا بگردان  
 حکیمان و روشندان پیرمی  
 نمرداد معرش بپوشد می  
 نه ارتخمه ماه و حورشید راد  
 نرمان نیاد کن بید چیست  
 بیعنا شد آدم که برگشت بخت  
 بر آورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد عبادش از بیج و بی  
 مرد گر شهت به پیشینان  
 یحیی نگرد بد گیرد همی  
 چو رین گونه گردد همی روزگار  
 و گره چو تیری زها شد رشت  
 چیمایش مرد ندهد همی  
 شهان را شاید که رامش کند  
 بت ساده را ماشهان کار بست  
 سرود شهان است گفتار پیر  
 چوشه تیغ را هشت و ساغر گریخت  
 رحمت رحور تو سته شدند  
 و آزار تو خلق را حوائجی  
 دریدی دل و زهره خلق را  
 در از دوست گیری دشمن دهی  
 کار ملک (۱) و گجور نوساور و ناژ  
 ندای کداین ماژوسار از تو بیست  
 حادوندستان ترا داده مرد  
 اگر ناروا میوه چینی رشاح  
 چو وحیده کردی کشاورز را  
 تو چوپایی و مردمان چو گله  
 مکش ره میش دهقان کرد

بجناك نو شد سرای کهن  
 که رفتند رشد نامهان از میان  
 ره داد و دانش پذیرد همی  
 گراید نامهان از آغاز کار  
 یارد دگر ناره او را دست  
 دل سرخته بود ندهد همی  
 بگلکشت نستان حرامش کبید  
 ط داده را مرد شه بار بست  
 رحور ماده و شاعر اربیع و تیر  
 بدان تیغ باید سرش بر گریخت  
 همه جفت تیمار و آنده شدند  
 به بیداد تو گوه و تاب می  
 کشیدی ز دوش گدا خلق را  
 بگامی زجان مایه بر تن دهی  
 ستانده از ده دشنام و زان  
 درین بوستان نعم و گاوارد تو بیست  
 که ناشی بگهتان باعث زنده  
 نای دران بوستان مراح  
 حوائجی دگر دیدن آن مرد را  
 شدند در حکوه و عامون یله  
 که او را بر بهار عدلت سپرد

«(درخشم شدن بهمن شاه برستم و پاسخ رستم بروی)»

چو گفتار و اندرز پیر کهن  
 محشم اندر آمد دل شهریار  
 برو گفت کالبره شد هوش من  
 مر نام آن مرغ جانوی شوم  
 بست آن گز او حادو آموختی

همش مرر حواد سر تا می  
 که مرش سگ بود و حاش رار  
 منم پیش آری ناد در گوش من  
 که قاف است و بران و او همچو نوم  
 سیرمک وی چشم شه سوختی

بر آوردی از من درخت مرا  
 خواهم پیاوش که گم باشد نام  
 خواهم از او کین اسپدیار  
 در آن که هرود آورم رود بیل  
 که هتیار باش ایشه سر هزار  
 پیش خدا حریکی بده نیست  
 هر کارش آید در بردان سرورش  
 سی داد اندر جهان کیمیا  
 پی داش او را در آن کوه مرد  
 کمر بست در پیش آموزگار  
 هم از روستا شاد شد هم در شهر  
 و پرواز مکرش سس زاده اند  
 بداد سی زار های بهفت  
 هم از پرو کیوان هم از ماه و مهر  
 هم از طشت و سحابه هم از اردکان  
 سطرلاب و تقویم و پرست و نهش  
 پدید آرد اندر جهان کیمیا  
 ساره برش سر فرود آورد  
 که پرده شناسی از آدمی  
 و کردار او سوی ای شهریار  
 جهان پیش شید اهرمن بیره کرد  
 ریش و ره راست بیرون شوی  
 همان پی از چرخ کو دیده بود  
 درم شمشیر حارا شکای  
 انا کیستی خود چه گوئی می  
 نه آنکو ترا هیچ شناسدا  
 در آنجا کسی بده شاه نیست  
 نای شدن تا هزاران گروه

سیه گزنی از کیه رحمت مرا  
 گمونی ز می آوردی ایسان پیام  
 گر ایسود شود بر مرا بخت یار  
 سایم پرو بالش از پای بیل  
 نهش پیاسج چسب گفت سار  
 همانا که سپرخ پرده نیست  
 حکیمی است دامتور و تیر هوش  
 حورش کرده در کوه سر از گیا  
 پیامر پدر را بدو بر سپرد  
 سواد اندر آنجا سی روزگار  
 از او یامد داش و زار یامت هر  
 کس اینکه پرده اش خوانده اند  
 که شد ناسرد یارو ماهوش حمت  
 سس زانند از لجهای سپهر  
 هم از محش گردون هم از کپکشان  
 رسید کین و از بندر و آدرخش  
 هم از گوهرکان و بیج گیا  
 بر او مک حارا درود آورد  
 تو چون پادشاهی کسی در می  
 و دیگر که خون یل اسپدیار  
 که اندیشه بد سرش حیره کرد  
 تو بیز از سوی کلارد نگردی  
 پسدی روی کو پسدیده بو-  
 سوم اینکه گفنی دل کوه قاف  
 کعانی و چون چه حوش می  
 بر آن چشم کس که تو بر اسدا  
 بقاف اندرون مرترا راه نیست  
 تو ایدر دامان الدر ~~کوه~~

بقاف اندرون چون توای شد  
 تو پداشتی زین همه ایرو دود  
 مرا بیم کردی به اورا زحتم  
 که ناتج و گزر من این نعمت و نوح  
 من آنم که در پیش کاوس کی  
 همه ژان سائید و پاسح شید  
 دل من رحمتت بچید همی  
 هشیوار باش ای شه پهلوان  
 هرودآی اریں حلك مست چموش  
 سخن چون سرائی مسح از صحت  
 تو ایروند یا کی و ما نیر هم  
 به ما گله گویند تو ایم  
 که حوصان بریری ندانوا خود  
 ولی گر تو بری گلویم تنج  
 ازیرا کران کار پیشین مور  
 که ایکاش مادر برادی مرا  
 چه بودی که ارمام چون زاد می  
 شکستی قضا کاش دست مرا  
 که نامان چون بل استدیار  
 ندانم چسان بود می سروشته  
 کون گر بدیها برامش کسی  
 پوشی و گفتار دامنه پسند  
 گرانی تآیین داد و حرد  
 کله معمر و حامه خوش کم  
 بگیرم مسام تو گیتی همه  
 ریم برتر از ماه تحت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش از گفتار بد)

شهبه جو این داستان کرد گوش  
 مسجید گسار مرد حرد  
 درون شد پر اندیشه و لخموش  
 که گفتار دانا روان پرورد

گیان را تو دادی پیروی صحت  
 ردی آتش اندر دل آسکون  
 سوارم و هامون هاموران  
 نگر گران و به تیغ کود  
 بهک دمان را کشیدی دم  
 نگرده مرا سر بهرت رسان  
 ز روی رسان بود واردل بود  
 کجا دیده غیرار تو یسد همی  
 کمان و گندم تو آسوحتی  
 میان شهان نامور کردیم  
 پدر بر پدر مه یسا و یسا  
 که با شیر بر گوشت اندومرد  
 بدل پرودش داد چون سروی  
 دروم بر اندیشه بگداشتی  
 ز روی رذل و نیک اندوه و عم  
 پلک امکن شیر بحیرا  
 کند و کمان دشه و تیغ و گور  
 ز پایان چودریا و نالا چوار  
 ستاره مرا مال بیکر دهد  
 نگرهون رسم پایه داد را  
 رام دد اردشت و راع ارچس  
 سر بگردان را رسانم نماء  
 سوی آب و آئین روم ناجرده  
 همه شهد حای حکمت آورم  
 خود گران چاره یانم همی  
 شویم و حاشان ز حویں سرشک

بدو گفت دائم که این تاج و تخت  
 تو آنی که از تیغ الماس گون  
 بالرز هکتوه و ساریندان  
 شکستی پس گردن و بال و حورد  
 چه افراشتی سوی توران علم  
 میاس تو دارم رور و شنان  
 اگر تلحیتی رمت و تندی مرود  
 دلم بر تو کس کی گیرند همی  
 که جانم ندانش بر افرحتی  
 هرک و آیین پیور دیسم  
 تو آراهه سروی و گران گیا  
 بویزه پدرت آن گرانمایه مرد  
 مرا آن سعادینده مرد کهن  
 شب و رور نیامد من داشتی  
 تی روشم رنده کردی بدم  
 هرامش بیکر دم من آن پرور  
 کم زوروش بادار آن پالورور  
 که درپشه شیر است و در کوه سر  
 بر آنم که گر صحت بر و دهد  
 بر آرم رس ییح بیداد را  
 شویم رح گیتی از اهر من  
 هرکار پرسم و دانده راه  
 پنت (۱) حویم ارکار و گمتارند  
 دل مرد ناما بدست آورم  
 بحیر دله شتاسم همی  
 ندارو شوم حشگان را پرشک

(۱) - پنت - نکر اول و فتح شای توره و مارگشت .

ترازو پدید آورم ساورا (۱)  
 قساری که با دشمنان باختم  
 یکی نقش دیگر عراز آورم  
 حریف شش انداز را گناه نرد  
 کم حاصل عدرا رهنده هرون  
 دست من آید همی گمستان  
 ورا بدون شطرح شد چیره دست  
 هر روزی تھی از حیاش کم  
 که بر ما شوریده کار جهان  
 ده وروستا حمله ناپیر شده است  
 ره از درد ویزان ده ارگد جدای  
 کدیور همی دانه کار در بریح  
 سپه را فرورشد سرکردگان  
 من این کار ما را ندارم پسند  
 دم ریسمان حاک هر مرورا  
 بحوام رویران زمین ساو و باج  
 دهم حامگی (۴) لشکری را رگنج  
 سپه را رس شاد باید بدن  
 سپهدار کار آرموده حاک  
 و در شرح چشمان کلپتره (۵) هیچ  
 بر آمیرم از حامه شکر نمشک  
 کم چار دهر یکی چون نگار  
 که خوانده آگه شود از حرد  
 بدورح دهد جای دیوان رشت

وز هم ترازو کم چاروا (۲)  
 در آن زحمهای کز انداختم  
 کز آن داده خویش پار آورم  
 بششدر بهم مهره اندر نرد  
 ریم آخری رحیم بر دستمون  
 چو اندر کف کودکان لسان  
 تارم بر او همچو پلان مست  
 نمسونه شاه ماش کم  
 سپه در ستوهد و مردم جان  
 رعیت علام اکا بر شده است  
 در و سیم نایاب و دهقان گدای  
 رکشتش نومندی آکده گنج  
 چنان چون رچین و چگل نرد گان  
 بحوام من رشی از سج کد  
 هرینه (۳) دهم هرکشاور را  
 بگیرم ر خوردان و پیران مراح  
 اما ما هو ارد پیدایش ریح  
 ر و اوم آباد ناند بدن  
 گرم که نشاید از نام سک  
 نسام لشکر گه اندر سنج  
 شوم حسگان را ندارو پر شک  
 همه آب و آئی در او آشکار  
 پیدایش و نادا و ده ملک و  
 من آسان شود پارا - رهت

(۱) ساو - باج (۲) چارو - لغت حنائیت معنی پول کاغذی که یکی از چنگیریان حواست رواج دهد (۳) هرینه - معنی حریه و معرود و مرد (۴) حامگی - وظیفه و معرری - (۵) کلپتره و کلپتره - معنی سپهره و در جهان ردن کایه از پنهان و در میان است برای باج گرس عدالت

درم نامه در روشنی همچو ماه  
 اواره (۱) نگارم از پای و سار  
 که اندر ده و شهر و کوهسار و دشت  
 چه باشد هر و کار و تازی و بد  
 هم از رود و کار و پروستان و گشت  
 که سجد و گیرد از آن بوسه  
 که یابد از آن درشت تیره راه  
 شود اندر آن با ظلم کجکاو  
 کجا کادمیراد آسما گذشت  
 سر اشتر و کله گو سپند  
 چه زاید تا بان و اردی بیشت  
 و روی شمر ساوها سو بجز

\*\*\*

در طی این داستان استاد سحر مسح حواسته است به مدد علی میررای مطوع را آگاه کند  
 مگر از رسم یداد برگشته مداد و کشورداری نکوشد ولی این میج آمین در آن  
 سگ مرو برده و عاقبت سرای خویش رسیده است

### تقریظ

سنه ۱۳۲۴ در تقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیر بهادری گوید:

چه سلطان مظهر از این تیره خاک  
 جهانرا به پور جهانان سپرد  
 محمد علی شاه با هر و ملک  
 رمیرا پر از دانش و داد کرد  
 چه شست رتخت شاهی مست  
 به دستور و گجور و سالار گشت  
 که هرچ پدر حواست در روزگار  
 کسود چون شد آن ماستانی طرار  
 امیر سردمد هرچ زاد  
 شاه آمرین حواد و بر مید خاک  
 می گشت کای شاه دانش پزوه  
 بدست من آن نامه پهلوی  
 پدرت آن شهشاه گوهر شناس  
 که میگفت مرد سخن آمرین  
 به گلزار میو شنش جان پاک  
 بهر یک نامی ر گیتی سرد  
 ر آیه ملک سترد رسک  
 مداد و دهنش کشور آمان کرد  
 رشهنامه از هر ذری زار حسرت  
 هم از آشکارا و هم او بهست  
 ر شهنامه نامی بهد یسار کار  
 که نهفته از روزگاری درار  
 که سالار عیش است و دارای داد  
 بر افشاند اندر دهنش جان پاک  
 بری در جهان حاودان ما شکوه  
 بوی یساعت چون دیده حسروی  
 سخن را مانداره داشت پاس  
 سخن را بر آورد ر چرخ برین

(۱) اواره - دفتر حساب دیوانی



به شهنامه موشم گرفتار ~~کرد~~  
 بنزد بر آن کاورسانی درفش  
 هزورم کم از روز دوزین تر است  
 پرومال و کوبال من در شکست  
 محشکد شاح مرا سیح و ن  
 ستاره مرا پچه در پچه کرد  
 برداحتم سوی شهنامه هیچ  
 ندین نامه بر دم سی ریح ها  
 محون حکر آم آلوده گشت  
 روان آب دانش چو زایده رود  
 شده آسروش پر از لای و درد  
 مها بست حر اندکی حور حشک  
 چو اردی عشت ار پس مرویدین  
 همه سفته گوشیم و جان در گرو  
 تو گفتم که چشمش چهارا بسوخت  
 به پیش آر آن نامه باستان  
 پراکنده گر شد شراره کرد  
 ر پرویز دو گوهر ما سود  
 نصکشتی چراسی که امروختی  
 نگهان دیهم و گاه می  
 دل در پاهام روشی از روی تو است  
 رمس یاورن از تو گوشتید است  
 بدرگاه شا هده در فرار  
 چو این آب را اندر آری نحوی  
 که این مده را باستانی است بو  
 یکی جان که شه را کند بدگی  
 محوشید از آن بر هزورم گلا-  
 ره آورد چو و سپه بود

دل او مرا بست این کار کرد  
 و گره مرا ازدهای بکش  
 به تبعم کم ازدهه قانون است  
 درینا که شاه از جهان رحمت است  
 چو رین ناع شد شهریار کهن  
 دلم را رداغ آسمان رجه کرد  
 رس در دلم شد راندوه پیچ  
 از آن پس که برداحتم کج ها  
 پراکنده و خرید و مر سوده گشت  
 از آن پشمه باستانی که بود  
 هویی ما هر یکی حوی خورد  
 در آن ماف آهو که بدکان بشک  
 کنون شاه ما را آوی حاشین  
 پیرکار فرمان دهد شاه بو  
 شهشه ازین داستان بر مروح  
 سپس گشت نامیر روش روان  
 که گر شد کهن بایش تاره کرد  
 چو این کج برداختی هر سود  
 و سودش چرا دیده بر دوحی  
 تو اکنون سراندر سپاه می  
 پیرکار روی دلم سوی تو است  
 درمن گفتم از تو میوشیدن است  
 یاورد میر آن همایون طرار  
 شاه جهان گفتم کانی نامحوی  
 دستور شاهان یکی بر شو  
 که باشد مرا ما به رندگی  
 دوم شاهنامه است که نام شاه  
 همه برحی گردد راه تو ماد

چشمه از زرد بر کام شه کام من  
 شه آن نامه پهلوانی چو دید  
 فرمود تا احسن ساختند  
 چو سردار او شد در این روزگار  
 عماد المسالك به دستور میر  
 گشاده دل و دست در اجمن  
 زر و گوهر اندر کعبه داد اوست  
 مهان همان شامند و اورر شامند  
 یکران مهان نام محمود داشت  
 عرصان میر مهین کار کرد  
 رخت گیومرث تا برد کرد  
 بطع اندر آورد و پرداختش  
 چو شاهنامه بر نام محمود بود  
 چو بر نام محمود بود از حسرت  
 به محمود شه حال شه را گشاد  
 ایاماد بگردد سوی حالک طوس  
 به فردوسی این رسان این پیام  
 ساعت پس از به صد و اند سال  
 گهرهای درمای کذکت که بود  
 به پوست دارای روش صمیر  
 رو استخوان ترا رنده کرد  
 که ناست گردون گردان پای

که آورد پر نام شه نام من  
 رشادی دانش در بر اندر طیند  
 بدین کار شایسته پرداختند  
 سپه را همی ساختند امور کار  
 بدین کار پرداختند مهر و هزیر  
 همی کار فرما شد و رای زن  
 که هم کار دانا است و هم کار دوست  
 مسندان سخن را نگری نهادند  
 که دل بستند کار و گریه فراشت  
 به بلعوق این نامه تیمار خورد  
 پراکنده عارا همی ساخت گرد  
 پیاداش آن حواصه مواجش  
 به محمود پوستش این تار و پود  
 سرانجام محمود از نام حسرت  
 که آغار و احاطه محمود داد  
 پر از ناله کن مهر حار را روس  
 که امروز گیتی ترا شد تکام  
 و آمدگی و بارور شد حال  
 پراکنده از سفته و با سود  
 در آن رشته کش ناست فرح امر  
 روانت به میو فرورنده کرد  
 خداوند ما ناست کیهان جدای

( در مقدمه شاهنامه فردوسی )

روان را نداشت سایش نمود  
 سپس حامه را باران حسرت کرد  
 زمان هست چون حسروی ماشکوه  
 چنان چون ردمور پیروز نعت  
 شود خوانده از حامه زار زمان

در توحید فرموده  
 سخن را تراوی دانش نمود  
 بی گنگ را داور گمت کرد  
 و را حامه دستور دانش پژوه  
 هویدا شود زار سالار تحت  
 ازیراکه باشد و را ترجمان

**در مقدمه شاهنامه بمدح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱**

نپید چو تو شاه یروز بجه	ای آن شهر یاری که دلبیم و تحت
داود چو تو چرخ شیر اوژی	یار د ستاره چو تو روشی
تویی سز او را نه دگر سرای	ندین گیتی اندر تویی کد خدای
بر آن باغ وستان و گشت نواماد	دروید خدا بر سرشت تو ناد
بر آن سرو شمشاد و ناز و بید	بر آن لاله و سوس و شسلید
نه و مهر و نرجس و ماهید تو	نه بهرام و کیوان و حورشیدو

**( در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع )**

که آراست رخساره همچون بهار	سام ایزداین سر و رناتنگار
پراکند از گیوان مشک ماب	مرون آمدار پرده چون آفتاب
گره کران تا کران سایه اش	چوشاسی که در خاک شد پایه اش
رش انگس است و نالا فراح	رگورشن رک است و ارسیم شاج
زهر گلن امروحت چندی چراغ	تو گوئی که در مان عیبو باع
به امروز کمان و نه گیسو حکمد	شان سپه چشم ساله ملد
چو خورشید رخشان فرار سپه	نه پایان هر گل فرورنده چهر
زمر عولشان مشک را بیرگی	ردیدارشان دیده را حیرگی
نارتک مانی کند کار شک	زهی نامور نامه کر آب و رنگ
سراید موسی بی داستان	رشاهان فرجده داستان
اوالعاسم طوسی این بحم گشت	در این ناع آراسته چون هشت
ار نام محمود شه سار کرد	چو روی نامه گیتی پر آوار کرد
ار او نام تا رسه رستخیر	مجاهدست با حبابه مشک یر
ساده از سحر گو یکی نام بیک	کهی شد شه عربه را نام لیک
سپه کرد گو سده را دور گار	اگر شاه عربی سر انجام کار
نه هشیاری آیین مستان گرفت	و کژی ره زر پرستان گرفت
هم از پای پلان نشسته حواست	هم از پایه و رمایه وی نکاست
بر آورد دست هر ر آتس	خداوند یکتای ابران زمین
بوی داد آن پهلوی نامه را	و دانش بیاراست هنگامه را
هریه همی داد بر بخشش هرود	سامان شاهانه گوشش بود

درویش به میوه فرورنده کرد  
 در صد پیلویش بچشود گنج  
 که شد باور پادشه پادشاه  
 که گفتی تو او بر مشیت این سترد  
 جهان ساخت پر بوی در مکتوب نگار  
 فروید در ساح سالار تحت  
 همش باحترام و هم جاور است  
 یا بر پیا در جهان کد خداست  
 پیمبر شادش بر این تحت و گاه  
 ویژه که پیمبرش بر شاند  
 نگرود همی هر نکامش سپهر  
 تو خواهی بدله شاد شو یا تو ش  
 خدا وند گیتی پناه من است  
 متمم کرد بر جان استاد یو  
 درویش را میوه بدو رخ میدرد  
 دل روشن و چشم پیا بداشت  
 دیگر سعه دستور بارش ندی  
 هر دند جان و دل و هوش وی  
 که در دیده اش آسمان تیره کرد  
 ککو کار را مرد بیکو دهد  
 خدا ما مد محمود شاه از حرد  
 که این شاه و دستور را مگر بست  
 مرگی کردا شهر یاری که راست  
 ندیدند از اینگونه دستور و شاه  
 شد او تجمعه با مداران حکمی  
 از شاه دامادو پور احتراست  
 بلرزد ریم و نه حد رحشم  
 بحدند چو دریا بر خشد چو مهر

دیو نام گوینده را رنده کرد  
 هر آن کس که برد اندری کار رح  
 رح شاه محمود شست از گناه  
 جهان کار رشت بوی آریا درود  
 ازین نامور نامه در روزگار  
 هوزرا حوشا حرما گیتی درخت  
 مظهر شه آن کو جهان داور است  
 پدر بر پدر شاه و مرمارو است  
 خدا دادش این کیفادی کلاه  
 خدا داده را بچرخ توان ستاند  
 تاند ستاره ر هر ماسش چهر  
 من اوراست گفت معانم حمش  
 درین گفته یردان گواه مراست  
 که گر شاه عربی با هسون وزیر  
 سیه کار دستورش آراء برد  
 از آن بد که دستور دانا بداشت  
 یکی بی حرد دار دوش ندی  
 پرا کده حو اندید در گوش وی  
 بداندیش روش جهان حیره کرد  
 بهشتش در اندر ترار و بهد  
 دریا کر اصحابه دیو و دد  
 کرا ان شاه چندان به گیتی درست  
 ندانستی امروز بی کم و کاست  
 گواهی ندادی که حورشید و ماه  
 که این پاک دستور هر حده پی  
 دلیر و مردست و کند آورست  
 مه و احترا ان را یارد به چشم  
 هر ارد بالا هرورد بچهر

چند چو ماه و جوشد حوامر  
 ر انسون دیوانش برگشت باد  
 شهشه رواست و نوینش  
 هر آستین پوش دامان وی  
 ایا راد سالار فرج سرشت  
 ارآن عین دولت (۱) تراحواند شاه  
 جهانبات حواد سها یین خویش  
 تومی ماند کیش و آیین راست  
 چاه حوامر از دادگر یک حدای  
 شو بارد این امر هر می  
 ستاره مرتعت شه حاک باد  
 ترا شاه وشه را کیای کلاه  
 به بیروی تا دار پروردگار  
 برمان سالار داش پزوه  
 دلیری که در حاک روئین تر است  
 سپهری که داش در او مهر و ماه  
 بهادر امیر آن سر پیشه مرد  
 چو باد ایستد از بر حجت شاه  
 چو دشمن ریکارش آید ستوه  
 سخن سعه گوید به هنگام گفت  
 پس آنکه این نامه حسروی  
 هر سوی گیتی مرستاد حکس  
 کعبه یکی مرد نافر و هوش  
 سخن گستران را در ماو پیر  
 رایشان یکی داستن زد که شاه  
 که بیاد مرهک و پای سخن  
 بر آن چاه هر کاستاد طوس

بنرد چو شیر و بدرد چو سر  
 بر پایه اش آسمان پست باد  
 مرد رحمت و مرهک پراهنش  
 مهنی دوش و رادی گریبان وی  
 که خور از رحمت باد دبدار رشت  
 که چشم شهستی و پشت سپاه  
 خدا حواست یار آیین خویش  
 بدی از تو کم شد گزی ارتو کاست  
 که حاوید ماد شهشه تعای  
 بدو مالک این تحت فرماندهی  
 بدادیش شه را شکم چاک باد  
 جهان بر تو بارد تو مرتعت شاه  
 من این پاری چاهه ستم نکار  
 خداوند مرهک و هر و شکوه  
 رحش او و مردو دلش هم راست  
 بهشتی که مرهک در وی گناه  
 که ناشیر بر کوشه اندر برد  
 بهشت است و گلین بهر است و ماه  
 بهک است و دریا پلک است و گوه  
 ورو هیچ زاری نشاید بهمت  
 سر سزی شاه بیاد سوی  
 که باد به دارندگان دسترس  
 حواش نارو ماندش حموش  
 درگاه خود انحصر کرد میر  
 بر آست از اندیشه نیک حواه  
 به کوان رفد در سرای کهن  
 هر دست و پاداش گذشتش موس

شده دست فرسوده روزگار  
 سپهر هر ریز و بالا شده است  
 گسست او پریشانی همه تار و پود  
 بد آنسان که يك گفته سر تانه  
 کون باید آواز و همدست شد  
 که دریای شه سر فشان کسیم  
 پراکنده خویش گرد آوریم  
 سائیم با بیخکوی نام خویش  
 بکاریم نغمی در این روزگار  
 مردگان چو کردند این گفته گوش  
 نگفتند شه را سار آوریم  
 بکشیم در کار و هرمان بریم  
 نگفتند و کردند کاری که گفت  
 در آن ساله که کین گرامی سخن  
 چو ارسال کوچی پژوهش نمود

نهاد ایچ ازو آنچه آید بکار  
 ستمگر به ناراح کالا شد است  
 پراکنده شد گوهر ناسود  
 سعاد گمناز مرد کهن  
 از این ماده پوشید و سرمست شد  
 ناع هر باعای کسیم  
 بر شهریار اومعای بریم  
 محتویم از مهر شه کام خویش  
 که شاحش گل دانش آرد سار  
 کشیدند اودل چو دریا حروش  
 دل و جان برایش فرار آوریم  
 سخن دار ایوان به کیوان بریم  
 که گمنازشان بد نکرده است  
 امیری فرو خواهد در احمس  
 هزار و سه صد با یک و بیست بود

### ( متفرقات )

#### ترجمه اشعار تیمور نصیری ( علی الهی ) ( ۱ )

گفت تیمور که این ملک شود بر هم و درهم  
 لشکر صدرگر برد که چینی خواسته ایرد  
 بهره توپ و تفنگ اردو دیوار حروشد  
 عارت و قتل دران ناحیه تا چد معاند  
 پادشاهی است که شاهی نکند سالی و ماهی  
 او شود راقه فاحصه قنصل محرم  
 ملک ری حمله یعما رود کس ستیرد  
 بگیرد سر لشکر تواند که نکوشد  
 شاه ایران نکند افتد و در بد معاند  
 هر گدائی شده نود دوره او صدری و شاهی

(۱) تیمور - یکی از رؤسای فرقه علی الهی است که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه  
 مقتول شده و اشعاری بران مخصوص خودشان در پیش بینی و عیب گوئی دارد که مطابق واقع  
 اتفاق افتاده و چون در حدود سنه ۱۳۳۰ استاد ادیب الممالک را نامش طایفه سروسری بوده است آن  
 اشعار را نظم فارسی ترجمه کرده و در این مشوی حالات محمد علی شاه را پیش بینی  
 نموده و چنانچه تقریباً پنجاه سال قبل گفته است .

چه شهبان جهان در طلب ملک خواهد  
 رستجوی است در آن روز مهرشهرور میس  
 شاه از تخت فرود آید و دستور در کرسی  
 هر زمان ناله بر آید ز دل سرور و سردار  
 سرو سردار گرجار عداند در ایران  
 ماصحا مع مکرار من و (تیمور) که منیم  
 در پی تخت گیانند و ندای که کبانه  
 هر کسی ندیسی آتقی و گلاهی و نیگی  
 ظلم چندانکه بیسی و ندای و که پرس  
 شهرها بکسره و پیرانه و سرها همه بردار  
 شهر پانخت ملک ناصر دین شه شده و بران  
 در شیون نگه و دیدیم و لب از مرمره سنیم

**ترجمه اشعار ایل بیگی مرحوم جانشین تیمور**

آرم از قول بزرگان مه درون از در ار  
 گرم کردم در تماشای پلک و شیر و سر  
 طاعت عالم گدم تا شکم بار از حر  
 مع توام بود از مردم بی باب و صر

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان**

رورگاری شد که من تقلید دنیا میکم  
 اهل دیارا درین دنیا تماشا میکم  
 سیه پر شور و همان سر پر ر سودا میکم  
 مچو موسی روی خود در طربسای میکم

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان**

شده آتش در ایران سحت طاهر میشود  
 هر زمان ظلم و ستم از خلق صادر میشود  
 آشکارا حکم از سلطان باهر میشود  
 دور دور شاه عالمگیر نادر میشود (۱)

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان**

حمله حاکمان تور از شهر و وطن خواهد شد  
 پادشاهان کشته بی عمل و کم خواهد شد  
 ملان آواره از طرف چس خواهد شد  
 خسروان رند کم زوری بر خواهد شد

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان**

آرمان اسرار پنهان آشکار آید همی  
 هر که مست از حواب غفلت هوشیار آید همی  
 رست و آتیش و ریور بشمار آید همی  
 هر که با هزار شد هموار و حوار آید همی

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان**

دولت قاجار خواهد سکه زد در سیم روز  
 تا سر آید در صف میدان و سارده ترک سر  
 مرچند تیمور شاه از حواب و گریه باحر (۲)  
 هر طرف بی شراره و آشوب بر سر

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان**

۱ - در این بحث ظهور دولت اند مدت پهلوی را اشارت داده  
 ۲ - امراض سلطنت قاجار را حیرت مردمی که ناصر تیمور شهید از کدک مک.

روی گیتی پر حروش ارشور و طوعاً میشود      منکر حق در حقیقت خواری رسوا میشود  
مدعی امرون رحمت و حصر پیدا میشود      هتّه ها اندر صف این ملک پیدا میشود

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

دسته چانکسواران پیدرنگ آید می      روز صید شیر و صحیر پلنگ آید می  
پلنگ کلاریک شام با صد گره بزرگ آید می (۱)

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

مردمی مردم سدل بر گراف اندر شود      راستی چون حارم کعب در خلاف اندر شود  
حلقه را سرمایه از لاف و خلاف اندر شود      گفتگوی مردمان نا بلنگراف اندر شود

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

شورش و عوفا عیان در ملک ایران شود      و رگرایی دردها بر حلق اردای شود  
بیکمردی همچو مردان زایل و فای شود      آنکه بخت یار حای دشمن حای شود

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

ایدریماکر عم دوران دلی دازم تنک      هر طرف سربار نیم ما قطار و ما تنک  
هر زمان در گوشم آید نعره توپ و تنک      کشور ایران بینه گشت خواهد چون مرنگ (۲)

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

فرلشان یکسر خلاف و عهدشان یکاره است      لاله‌هاشان حار و دردمن کارها شان نادر است  
کس درین مردم درستی یا حواسمردی نحت      نصف ایران دروس مردایرانی از آن دست شست (۳)

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

در بر مردم سمانده غیرت ناموس و تنک      چون زمان پوشد مردان حامهای رنگ مرنگ  
امردان بینی تو چون دوشیرگان شوح و شک      دیده مست از حواسمردت سرگران ارچرس و شک

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

ای مرادر هتل و تاراج است در پی ریهار      کار گیتی هست یکسر صورت و نقش و نگار  
میرسد مردم نکوشم نعره چانکسوار (۴)      ساعتی صدرنگ در چشمم شاید روزگار

### اینچنین بود است و خواهد شد چنین آید وستان

۱ - اشاره به پدایش شاه‌شاه پهلویست

۲ - اشاره ناخلاق رشت اخیر نصر قاجار است

۳ - اشاره نامدن سپاه روس است بحراسان و تبریز و گیلان .

۴ - چانکسوار گنایه ارشاه‌شاه پهلویست که می‌رسد و این مرع و مرع و ظلم را



حلق را بسم که از ره سوی پیراه اطرد  
ماده وارد این بران با عقل کوتاه اندرد

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

کار باطل در جهان ارشد و حصار مروک شود  
آمو راویلائی مظلومان سوی گردون شود

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

ماه لیلی روان در مرصرار آید همی  
دلدل رشدر حسرو و همسپار آید همی

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

اسب آهن پاکه بیی آتشی دارد شکم  
درد ارگوش رود بر چرخ گردون مصدم

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

کار مردان اندری موع نامرئی رسد  
لاله راران قوم بلی پیرهی ردهی رسد

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

مشکویان پادشاهی ماهرویان دولی  
حامه ککواه و رهمه سر عرال تنی

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

مانک سار همت سر (۲) آید مدانش سر سری  
گلمداران گد بیی ناصر رلف عصری

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

لشکر قاجار را یعنا شود شمیر و خود  
مکران را اسل حوی جاری رس ماندرود

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

طاعت مردم در آن هگامه محوری شود (۴)  
شهر پر آینه چپی و صعوری شود

**اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایلدوستان**

- ۱ - پیدایش اتمبیل را پیشی کرده
- ۲ - سار همت سر شیور جنگ سپاه پهلویست
- ۳ - اقراض دولت قاجار و کسادی آخوند نارار را حرمی دهد
- ۴ - اشاره نظام وطنیه و توسعه حاکمانها و آمادی معالکت است

ایلی بیگی از دور گردون سحت دلگیر آمده      ای سا شیرانی که اندر بد و ریجیر آمده  
پادشاهان جهان را در حگر تیر آمده      روم و ایران در کف صیاد بنحیر آمده

**اینچنین بوده است و خواهد شد چنین آید و ستان**

تاریخ لیله یکشنبه ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

محمد صادق الحسینی ادیب‌الممالک

**راز تیموری**

حاجت از ر رار تیموری  
حقه عدل است قاج مصوری  
حکمشان جاری در همه کشور  
چونرسد رایشان حکم و دستوری  
گرچه شاهان بر تحت عاجستی  
میکنند ریس 'نادمه'شان کوری  
پیکر شکاک میبکشد در خون  
از طریق حق هر کرا دوری  
از ای بگرفت حاجمش را باح  
ثبت طوعاز است حکم محوری  
ناره ووش گین نابوتش حدت  
سوسش گردد چون گل سوری  
از ثری تا عرش از افاق تا سام  
می سورت چون شمع کاهوری  
هندو ازمن را میکند نابود  
شور چگیری است، قتل تیموری  
مکه و تملیس تا یموت از عم  
عرق اندوهند صحت رجوری  
در سریر عدل می شود تسلیم  
ورسلیمان است میبکند موری  
حاک شکاکان می دهد بر باد

شهو ای هرود تا آری دفتر  
یک گروهی را بیسم اندر سر  
حرفشان باشد سکه اندر در  
کس نگوید چون کس بیچند سر  
دیگران را قبول سازواحتی  
یک احراج از تحت و تاحستی  
دوالفقار آروز میبکشد اعرور  
با اجل بر دیک باها مقرون  
آید آن شیری کر ره معراج  
سته خواهد شد راه حج برحاح  
آنکه در معشر صاحب اورنک  
دوالفقار او گیرد از خون رنک  
آنشی بیسم اندر آن هنگام  
خلق عالم را پیبکند اندام  
یار گردد روم با هر مگسی رود  
هم یهودی هم داس از با نود  
مردمان کوه ساکسان یم  
مات و حوارو رازدو هم و برهم  
هر که در دنیا واجب التعظیم  
ندگی سارد شاه همت اقلیم  
دوالفقار از ظلم می کند بیاد

۶۷۴